

فرانسوا ازساگان

سلام بر غم



ترجمہ : جواہر جی

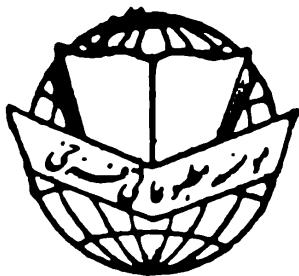


فرانسواز ساگان

سلام بر غم

ترجمه :

حسینقلی جواهری



نشانی: تهران خیابان لاله‌زار مقابل پیرایش
پاساژ اخوان

چاپ سوم

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص انتشارات فرخی است

پیش گفتار

(سلام برغم) در قالب جملات شیرین و عبارات دلنشین نقاب از رخساره ها برمیگیرد ، فساد را با عواقب دردناک آن چون زیباترین تابو ها به - تجسم در آورده و تخم هول و هراس را در دل هوشیاران بارور میسازد .
ناله ها و نندبه های نسل جوان را که در نهادشان انباشته شده است از اعماق دل های پر درد بیرون میکشد ، علل و اسباب را شرح داده ، وصف مینماید .

عقدہ ها ، کم بود محبت ، سستی ها و بی بندوباری های وحشتناک را که در تار و پود اجتماع و خانواده ها ریشه دوانیده است ، جان میبخشد و در برابر انظار نگران ، نمایان میسازد .

پدران را هشدار میدهد ، آنان را سرپرست و حامیان واقعی فرزندان شان دانسته و بهمین قرار آنان را مسئولین حقیقی در خطاها ، لغزش های جوانان میداند .

فرانسوازا ساگان ، زن جوان فرانسوی و نویسنده متفکر و غم زده قرن ، بازیگران صحنه را بدخود و خانواده خود اختصاص میدهد ، بیدریغ هر آنچه بر او گذشت با عوامل تباهی و دگرگونی ها همراه میسازد و سپس تازیانه عسرت را بر سر اجتماع سرمست و خواب آلود ، فرو میکوبد .

مترجم

قسمت اول

فصل اول

چگونه جرأت کنم و نام متین و زیبای (غم) را باین احساس ناشناخته‌ایکه سراسر وجودم را تسخیر کرده است نسبت دهم؟ این احساس خودستا در وجود من تجلی میکند و شرمنده‌ام میسازد. ولی دامنه تصورات من نسبت بد (غم) همواره با سرفرازی و افتخار همراه بوده است.

پیش از آن با ندامت و تأسف سروکار داشتم و (غم) را نمی‌شناختم امروز چیزی شبیه برشته ابریشم بین من و «دیگران» فاصله ایجاد کرده است.

در آن تابستان، هفده سال داشتم و در نهایت سعادت بسم میبردم و مفهوم کلمه «دیگران» در وجود پدرم و (الزا) (۱) معشوقه او خلاصه میگشت.

چه بهتر که هم اکنون وضعیت خودمان را تعریف کنم تا انگیزه تصورات نادرست نگردد.

پدرم چهل سال داشت و از پانزده سال با اینطرف همسرش را از دست داده بود و با اینحال چون سودازدگان، سرمست از نیروی جسمانی و اهمیت فراوان بود.

دو سال قبل پس از ترك مدرسه شبانه روزی به خانه پدرم بازگشتم و خیلی زود فهمیدم که او تنها نمانده است و با زنی زندگی میکند بدنبال آن به هوس پدرم نیز پی بردم. او هرشش ماه یکبار زن جدیدی را به جای زن قبلی اش انتخاب میکرد. اما زندگی راحت و آسوده من که با تمایلاتم وفق میداد و سیلهای بود تا بدون زحمت با خلق و خوی پدرم بسازم و بآن عادت کنم.

پدرم مرد جلف بود که در کار نهایت زرنگی بخرج میداد فوق العاده کنجکاو و کسی بود که خیلی زود از يك کار خسته میشد و با این صفات محبوب زنان بود.

محبت و سخاوت را در هر بابت از من دریغ نمیکرد و مهر پدرانه اش باعث گشت تا مهر او را بدل گیرم. در حقیقت تصور میکنم دوستی برای من چون او که مدام سرگرم میساخت وجود نداشته باشد.

در آغاز آن تابستان، ملاطفت و محبت را نسبت بمن بجد کمال رسانده بود و از اینرو عقیده مرا در همراه بردن الزا با خودمان به سفر تعطیلات جویا میکشت.

منکه میدانستم پدرم تا چه حد نیاز به زن دارد و از یکطرف از بابت الزا آسوده خاطر بودم و یقین داشتم که الزا کمترین مزاحمتی را برایمان ایجاد نخواهد کرد به تشویق پدرم پرداختم. از این گذشته تصورات دلپذیر ما نسبت به این مسافرت، هرگونه ابراز ایراد و مخالفت را ازین میبرد.

الزا دختری بلند بالا و موخرمائی، سر بهوا و خوشگذران و در عین حال ساده دل و کم توقع بود و پاتوق او بیشتر در استودیو ها و بارهای شانزلیزه بود.

پدرم ویلای منفرد و بزرگی را که بسیار خوش منظر و زیبا بود و در ساحل مدیترانه بر روی دماغه ای مشرف بدریا قرار داشت و با انبوه درختان کاج از جاده پنهان میکشت برایمان اجاره کرده بود جاده باریکی ویلا را بدخلیج کوچک که امواج دریا بدصخره های طلائی رنگ آن میخورد متصل میساخت.

روز های اول اقامت ما، سرمست کننده بود. بیشتر ساعات روز را در پلاژ میگذرانیدیم وزیر اشعه سوزان و سلامت بخش خورشید، پوست تنمان برنک طلائی درمیآمد و بر خلاف ما، وضع و حال الزا بود که پوست تنش برشته و سرخ میکشت، پوسته میشد و سخت در عذاب بود. در این بین پدرم سرگرم بکار خود بود و میخواست که اندک برآمدگی شکمش را که بایال و کوپال دونژوانی (۱) او منافات داشت با حرکات پیچیده و تندی که به پاهایش وارد میساخت از بین ببرد.

شوق شناوری در آب خنک و شفاف از همان سپیده دم مرا بطرف دریا میکشاند و دیوانه وار غوطه ور میکشتم دست و پا در آب میزدم تا غبار و ملاحظت های پاریس را از خود بزدایم. آنگاه روی شنها دراز میکشیدم مشتم را از پرازشن میکردم، لای انگشتهایم را باز میگذاشتم تا شن نرم و زرد رنگ از لای انگشتهایم بیرون بریزد و با خود فکر میکردم که زمان نیز شبیه به فرارشن از لای انگشت درگذر است.

به اینگونه تفکرات که در ظاهر ساده و سهل بنظر میرسد سخت دل بسته

بودم ، زیرا فصل تابستان بود.

ششمین روز اقامت خود در آنجا و برای اولین مرتبه با سیریل (۱) روبرو می‌گشتم . باین ترتیب که سیریل با قایق بادبانی کرایه دریارا می-بیمود و تصادف چنین خواست تا در جلوی خلیج ، قایق او واژگون شود. من بکمک او دویدم تا از تلف شدن اشیاء او جلوگیری کنم . هر دو در تکاپو بودیم و در همان حال نیز می‌خندیدیم . اسمش را بمن گفت و متوجه شدم که سیریل با تفاق مادرش در ویلای مجاور ایام تعطیلات را می‌گذرانند. چهره گندم‌گون سیریل نمونه کامل چهره رومی بود و گشاده روئی او همراه با علائمی که روحیه متعادل و حمایت کننده او را تجسم می‌ساخت خوش آیند من میشد.

منکداز بر خورد با دانشجویان دانشگاه بعلت خود پسندی و خشونت طبعشان که مدام بر خود می‌بالند و همواره در پی ایجاد ماجرا می‌باشند تا خودشان را قهرمان جلوه دهند اجتناب می‌ورزیم و بهمین سبب معاشرت و مجالست را با دوستان پدرم که اغلب مردان چهل ساله بودند و با ادب و نزاکت با من حرف میزدند و رفتار پدرا نه را با من داشتند به معاشرت با جوانان ترجیح میدادم ، نمیدانم چطور شد که از سیریل خوشم آمده بود. سیریل با قامت رسا و اندام متناسب خود حس اعتماد و اطمینان بیننده را جلب میکرد.

با اینکه در احساس نفرت پدرم ، در مورد اشخاص کریه ، سهیم نبودم و با اینکه همین امر هم آهنگی را در اجتناب از معاشرت با مردم ابله بین ما برقرار می‌کرد . هر زمان که در برابر اشخاصی که از لطف و جذبه جسمانی بی بهره بودند قرار می‌گرفتم باطناً ناراحت می‌شدم زیرا این گروه باحوال

خودشان آشنا بودند و به این مطلب که خوشایند دیگران نشوند تن در داده بودند و آنان را خفت زدگان تلقی می‌کردم .

موقعی که سیریل از من جدا می‌شد پیشنهاد کرد تا رانندن قایق بادبانی را بمن یاد بدهد ، وقتی که برای صرف شام بخانه برگشتم بی آنکه باطراف خود توجه داشته باشم در فکر سیریل بودم و با آنها صحبت نمی‌کردم حتی بدعصانیت پدرم نیز توجه نداشتم پس از صرف غذا بعبادت هرشب . به تراس رفتیم تا در صندلی‌های دسته‌دار دراز بکشیم .

نگاهم به آسمان پرستاره بود در این امید که در کشاکش آن مسیر سقوط شهاب را در شیار آسمانی دریابم اما هنوز اوایل ژوئیه بود و ستارگان جنبشی نداشتند .

صدای جیر جیرك ها در تراس بگوش میرسید و فکر می‌کردم که هزاران جیر جیرك مست و سودا زده از گرما و مهتاب ، سراسر شب را بدین منوال خواهند گذرانید و فضا را با صداهای عجیب خود پر خواهند کرد . بمن گفته بودند که صدای جیر جیركها در اثر مالش بالهایشان تولید میشود ولی من ترجیح میدادم بخود بقبولانم که این سروصدا ها شبیه به - صدای گربه ها و هنگام طغیان غرائز سکر آور آنها باشد که از حلقومشان خارج میشود .

وجود چند دانه شن ریزه بین پوست و پیراهن من ، تولید زحمت می‌کرد و تمدد اعصاب را برایم مشکل می‌ساخت و نمی‌گذاشت آرام بخواب فروروم . ناگهان پدرم سرفه‌ای زد و گفت :

- خبری برای شما دارم یکنفر اینجا خواهد آمد .

ناامیدانه چشم بر بستم و فکر می‌کردم که دوران کوتاه آرامش ما پایان میرسد و بهمین زودی آسایش ما بهم خواهد خورد .

الزاکه طبعاً مایل به گفت و شنود و طالب نشست و برخاست بین مردم بود فریاد زنان پرسید؛

زود بگوئید آنکه بما ملحق خواهد شد کیست ؟
پدرم در حالی که رو بمن می کرد در پاسخ گفت :
- آن لارسن (۱)

نگاه حیرت بارم را به پدرم افکندم و در انتظار ماندم
پدرم دنبال حرفش را گرفت و افزود .

- به لارسن پیغام دادم تا چنانچه احساس خستگی از کار خود دارد
پیش ما بیاید و او هم دعوت ما را قبول کرده است و خواهد آمد .

چنین فکری هرگز در من راه نیافته بود (آن) دوست مادرم بودو
با پدرم چندان آشنائی نداشت و زمانی که در دو سال قبل مدرسه شبانه روزی
را ترک گفتم ، پدرم مرا پیش (آن) فرستاد . (آن) در مدت یک هفته آداب و
اصول زندگی را بمن یاد داد و لباس پوشیدن و مرتب کردن سرو وضع را بمن
تعلیم داد و باینقرار احترام فراوان همراه با اعجاب و تحسین را نسبت باو
احساس می کردم .

نخستین گامها را براهنمائی او در میدان دلبری و پوشیدن لباسهای
برازنده و دل بستگی هایم برداشته بودم و خود را مدیون اومی دانستم .
(آن) در سن چهل و دو سالگی مالا مال از جذبه و دلبری بود و غرور
و وقار در چهره زیبای او می درخشید .

(آن) يك عیب داشت ، این عیب همان تمایل شدید او به کناره گیری
بود و باینحال زنی مهربان و رفتارش نمودار عزم و اراده قوی بود .
(آن) که از مدتی باینطرف از شوهرش طلاق گرفته بود و تنها

می زیست بنظر می آمد که عاشقی برای خودش انتخاب نکرده و بهمین مناسبت پاک و تمیز جلوه میکرد . باتمام این احوال روابط اجتماعی ما فرق داشت باین معنا که (آن) دوستانی با ذوق و راز دار و خوش سلیقه داشت و ما با کسانی که داد و فریاد برآه می انداختند و عطش باده نوشی آنان سیراب نشدنی بود، معاشرت داشتیم و پدرم فقط يك توقع از آنان داشت که هر چه هستند چه خوب و بد همانطور جلوه کنند.

فکر می کنم که بیزاری (آن) از من و پدرم بعلت تمایل شدید ما به خوشگذرانی و تفریح بود که برخلاف طبع معتدل او که از هر گونه افراط دوری میکرد جلوه مینمود . باین ترتیب روابط ما با (آن) بندرت انجام می گرفت و گاهی بمناسبت کسب و کار پدرم که بامور مطبوعاتی میپرداخت و (آن) که کارهای خیاطی را اداره میکرد ، مهمانی شام ترتیب داده میشد و دامنه صحبت درباره مادرم و یا در مورد کوشش و فعالیت من پایان می - پذیرفت و با اینکه در اینگونه مواقع زیاد سر بسرم می گذاشت بیشتر طاب ملاقات او میشدم و احترام خاصی را نسبت باو در خود احساس می کردم .

بهر حال ورود نابهنگام (آن) برایم ناگوار بود زیرا وجود الزا با آن خلق و خو و حضور (آن) با عقاید و افکار خاص او در مورد آداب و رسوم ، و جمع بین ایندو چندان سهل و آسان نمیکشت .

الزاس از ساعتی صحبت و سئوالات گوناگون درباره وضعیت اجتماعی (آن) (۱) ما را ترك گفت و باطاق خود رفت بخوابد .

هنگامی که من و پدرم تنها ماندیم پای پله و زیر پای او نشستم . پدرم بطرف من خم شد و دستهایش را بروی شانه هایم گذاشت و گفت:

- آرام جانم ! برای چه اینقدر لاغر شده‌ای ؟ درست مثل يك گربه وحشی . دلم میخواست دختری چاق و زیبا با موهای طلائی داشته باشم که چشمان شفاف و ...

بمیان حرفش دویدم و گفتم :

- این صحبتها را کنار بگذاریم چطور شد که از (آن) دعوت کردید و چطور شد که (آن) دعوت شما را پذیرفت ؟
- شاید می خواهد پدر پیرت را از نزدیک به بیند کسی چه میداند .
گفتم :

- تو از آن مردانی که مورد علاقه (آن) می باشند نیستی . اوفوق العاده هوشیار است و احترام خودش را همیشه در نظر میگیرد و انگهی فکر الزا را نکردی ؟ درست فکر کن ، صحبت الزا با (آن) چطور آغاز و خاتمه می پذیرد ؟ منکه جرأت ندارم این افکار را بنخود راه دهم .
پدرم بالحن صادقانه ای زبان باعتراف گشود و گفت :

- راستش من تا این لحظه در این فکر نبوده ام ، حق با تو است ، خیلی وحشتناک است . راستی سسیل (۱) ، آرام جانم ، آیا بهتر نیست که بیاریس برگردیم

در حالی که دستش را پشت گردنم می کشید می خندید سرم را بر - گرداندم و نگاهم را با او دوختم . چشمان سیاهش برق میزد و چین های کوچک در اطراف چشمهایش می دیدم ، دهانش اندکی باز شده و حالت يك بازشکاری را بنخود گرفته بود .

بالاخره مثل همیشه که او در دسری برای خود فراهم می کرد چند لحظه بهم خیره شدیم و هر دو بخنده در آمدیم و آنگاه پدرم گفت :

- دستیار کهنه کار من، بدون وجود تو، چه کار از دست من ساختاست.
صدایش چنان متین و ملایم بود که یقین کردم بدون من او آدم بدبختی
خواهد شد.

آنشب ساعتی را با پدرم به صحبت درباره عشق و گرفتاریهای آن
گذراندم. اما پدرم باین گرفتاریها واقعیت قائل نبود و آنها را در شمار
موهومات میدانست به تصور ذهنی وفاداری و اهمیت تعهدات فیما بین، پای
بند نبود و در این مطالب روی ناموافق نشان میداد و اضافه می کرد که این
مطالب پایه و اساس نداشته و جنبه استبدادی بخود گرفته اند. اگر جز پدرم
از کس دیگری این عقاید را می شنیدم رنجیده خاطر میگشتم ولی با واطمینان
داشتم و میدانستم که علی رغم این اعتقادات، اودلی مهربان و سرشار از اخلاص
دارد و این بیانات را بهمان سهولت و روانی که بر زبان جاری میسازد.
زودگذر خواهد بود.

هرچه بود این تصورات خوش آیند من میگشت زیرا هنوز بان سن
و سال نرسیده بودم که شیفته جلوه و تجلیات وفاداری باشم و آنچه درباره عشق
تصور می کردم بملاقات های عاشقانه. معاشقات آتشین و تند و زودگذر بوسه
ها و بی میلی پس از آن منحصر میشد.

فصل دوم

يك هفته به ورود (آن) مانده بود و این چند روز برای من فرضتی بود تا حداکثر استفاده را از تعطیلات ببرم .

با این که ویلا را دو ماهه اجاره کرده بودیم ، یقین داشتم که بمجرد ورود (آن)، آرامش واقعی از ما سلب خواهد شد . زیرا (آن) باشیاء حالتی می بخشید و به کلمات مفاهیمی قائل می گشت که من و پدرم بهیچوجه پا پی نبودیم .

اوبه اصول وقواعد نوق و سلیقه جلوه می بخشید و ظرافت را توأم میساخت و لحظاتی که ناگهان بسکوت ناراحت کننده در میآمد و قیافه خاصی بخود می گرفت بوضوح جلب توجه بیننده را می نمود برخورد با (آن) در این وضع تحریک آمیز و ملال انگیز می گشت و طرف را به تحقیر دچار می ساخت ولی من بنوبه خود احساس میکردم که در پاره ای موارد حق بجانب او است .

روز ورود (آن) تصمیم بر این شد که پدرم با الزا برای استقبال از او به ایستگاه (فرزوس) بروند و من از همراه شدن با آنان سر باز زدم . پدرم که

از این بابت مأیوس شده بود با چیدن تمام گل‌های گلایول باغ تلافی می‌کرد تا با ورود (آن) و پیاده شدن از قطار، دسته‌گل را باو تقدیم کند. به پدرم توصیه کردم دسته‌گل را به الزا نسپارد و نگذارد که الزا دسته‌گل را بد (آن) تقدیم کند.

سه ساعت پس از رفتن آنها به پلاژ رفتم، گرمای عذاب‌آور و آوارم ساخت روی شن‌ها در حالت خواب و بیداری دراز بکشم.

ناگهان صدای سیریل مرا بخود آورد و چشم‌گشودم. سیریل مرا صدا میزد. به آسمان سفید که از حرارت انباشته بود نگاه می‌کردم. جواب سیریل را ندادم حال جواب دادن را به سیریل بلکه بهیچ‌کس را نداشتم. شدت گرمای تابستان بدنم را روی شن‌ها می‌خکوب کرده بود و بازوانم سست و بی‌حال و دهانم خشک بود.

صدای سیریل را می‌شنیدم، می‌گفت:

- آیا زنده‌اید؟ از مسافت دور حالت یک جسمی که آب دریا به

ساحل رانده باشد بخود گرفته‌اید.

بی‌آنکه جوابش بدهم لبخندی بر لبانم راه یافت. سیریل در کنار من جای گرفت و هنگامیکه دستش به شاندام خورد ضربان قلبم سریعتر شد و طپش قلب‌آزارم می‌داد.

هفته گذشته من و او ده بار بشناوری پرداخته و در آب غوطه‌ور شده بودیم و چابکی من در شناوری گاه و بی‌گاه من او را به ته‌آب فرو میبرد و در این احوال من و او به هم می‌چسبیدیم و بدنهایمان بهم ملحق می‌گشت ولی طی این تماسها کمترین احساس ناراحت‌کننده را نداشتم. اما در آن روز، گرمای طاقت‌فرسا، حالت نیمه خواب و برخورد ناشیانه دست او بشانه‌ام کفایت می‌کرد که احساس پاره شدن چیزی را در وجود خود

داشته باشم.

سرم را بطرف او نمودم و او به من نگریست . می خواستم او را بهتر بشناسم . او آرامش نفس را دارا بود و تقوایش شاید بیش از حد مناسب به سن و سال او جلوه می کرد و از این رو وضعیت ما - وضعیت عجیب خانواده سه نفری ما - موافق طبع او نمیگشت . او آن اندازه پاکدل و محبوب بود که این مطلب را بر زبان نیاورد ولی من از نگاههایی که از گوشه چشم پیدرم می افکند و بارقه کینه از آن می درخشید بدرددل او آشنا بودم . حتم دارم که در ته دل آرزو داشت تا مرا هم مثل خودش از این حیث ناراحت نداند ولی من ناراحت نبودم و تنها ناراحتی من در آن لحظه بسبب نگاه های او طپش قلبم بود .

سرش را به من نزدیک ساخت و خاطره چند روز گذشته که با اطمینان و آرامش خیال در کنار او سپری شده بود در من تجدید کرد و در همان حال با تأسف بدعانش نگاه می کردم که بطرف من کشیده می شد و گفتم:

- سیریل ، حیف چقدر خوشبخت بودیم .

با حلاوت بوسه ای از من گرفت و من به آسمان می نگریستم و سپس چیزی بجز انوار سرخ رنگ زیر پلک های بهم فشرده ام ندیدم .

گرما و سرگیجه و طعم بوسه های نخستین و ناله های ممتد ، چند دقیقه بطول انجامید .

در این اثنا صدای بوق اتومبیل ، ما را مثل دو نفر دزد غافگیر از هم جدا ساخته بود . بدون يك کلمه حرف سیریل را ترك گفتم و به ویلا برگشتم و در همان حال از این مراجعت سریع در حیرت بودم زیرا قطار حامل (آن) بآن زودی نمی رسید و من که غوطه ور در این افکار بودم ناگهان با (آن) که از اتومبیل خودش در مقابل تراس پیاده می شد مواجه گشتم .

با دیدن من بلافاصله گفت:
 - چه خانه آرام و آسوده دارید مثل خانه پریان است.
 و بلافاصله اضافه کرد
 - راستی سیسیل چه خوب برنز شده‌اید. از دیدار شما خیلی خوشحالم.
 در پاسخش گفتم:
 - منم از دیدار شما خوشحالم، راستی از پاریس می‌آئید؟
 (آن) گفت
 - بله ترجیح دادم که این سفر را با اتومبیل انجام دهم اما از فرط خستگی حال ایستادن ندارم.
 (آن) را با طاقش بردم و در امید دیدار قایق سیریل پنجره را باز کردم اما سیریل ناپدید شده بود.
 (آن) روی تختخواب نشسته بود و من متوجه هاله‌های خفیفی بودم که در اطراف چشمانش نمایان می‌گشت.
 ناله‌ای از دل برکشید و گفت
 - چه ویلای دلفریبی دارید، آقای خانه در کجاست؟
 در جوابش گفتم
 - او برای استقبال شما بایستگاه رفته است و الزا همراه او است.
 در همان لحظه که چمدانش را روی صندلی می‌گذاشتم سرم را بطرف او برگرداندم و یکه خوردم، زیرا رنگ رخسارش دگرگون بود و لبانش می‌لرزید.
 - الزا ما کنبورک! الزا ما کنبورک را اینجا آورده؟
 دهانم بسته بود و قادر بجاواب نبودم و در عوض با حیرت و بهت او

را نگاه می‌کردم . حیرت من از این رو بود که با خود می‌گفتم ، آیا این چهره منقلب و دگرگون . همان چهره خویشتن‌دار و آرام گذشته است که من همیشه دیده بودم ؟ نگاه از من بر نمی‌گرفت و مرا از ورای تصوراتی که زائیده سخنان من بودند می‌دید و بالاخره متوجه من گردید و سر بطرف دیگر برد و نگاه از من برگرفت و گفت

- میخواستم که قبلا شما را از ورود خود باخبر سازم ولی آنقدر خسته بودم و برای مسافرت عجله داشتم که ...

بیخودانه سؤال کردم

- و حالا چطورید ؟

متعجبانه پرسید

- مقصودتان چیست ؟

این سؤال را با نگاه استفهام آمیز و حقارت بار همراه می‌کردانگار که اصلا هیچ‌گونه واقعدای روی نداده است و من در حالی که دستهایم را می‌مالیدم با لحن احمقانه‌ای در پاسخ (آن) گفتم

مقصودم این بود که حالا خوب شد اینجا آمدید . من خوشحالم که شما را پیش خودمان می‌بینم ، باور کنید . من پائین می‌روم و شما استراحت کنید . اگر مایلید چیزی بنوشید بار آماده و مهیا است و من در آنجا انتظار شما را دارم .

پرت و پلاگویان اطاقش را ترك کردم و غوطه‌ور در افکار درهم و برهم از پله‌ها پائین آمدم و از خود می‌پرسیدم علت اضطراب و دگرگونی حال (آن) برای چه بوده است ؟

روی صندلی راحتی نشستم چشمهایم را بستم و آماده می‌شدم حالات مختلف چهره (آن) را که گاه سخت و گاه اطمینان بخش و معرف آرامش

باطن و روحیه استهزا آمیز و آمرانه او بود در نظر مجسم سازم. سیمای رنجیده اش احساساتم را تحریک می نمود و در عین حال خشمگین می کرد. آیا او عاشق پدرم بود؟ مگر ممکن است که زنی چون (آن) عاشق پدرم باشد؟ حالات پدرم کمترین توافقی با (آن) نداشت. او مردی سست اراده و جلف و سبکسر بود. دست آخر باین نتیجه می رسیدم که تغییر حال (آن) در اثر خستگی راه و اغتشاش روحی بوده است و باین ترتیب ساعتی را در فرضیات گوناگون سپری می ساختم.

پدرم با الزا ساعت پنج رسیدند. پدرم را می دیدم که از اتومبیل پیاده می شد و او را ورننداز می کردم تا این امکان را که (آن) عاشق پدرم باشد درک کنم. بطرف من می آمد و هنگامی که نگاهش بمن افتاد بسرعت پیش آمد سرش را اندکی بعقب برده بود و لبخندی بر لب داشت پدرم را در آن حال شایسته و سزاوار عشق (آن) می یافتم همانطور که سایرین او را دوست داشتند.

پدرم فریاد زد

- (آن) را نیافتم امیدوارم که از پنجره قطار پرت نشده باشد.

بدون معظلی در جوابش گفتم

- او با اتومبیل آمده و اکنون در اطاقش استراحت می کند.

ند؟ واقعاً عالی است! بیا این دسته گل را برایش ببر!

صدای (آن) شنیده شد که میگفت

- شما برای من گل خریده اید؟ لطف شما را تا باین حد تصور

نمی کردم.

(آن) لباسی بر تن داشت که کمترین نشانی از يك مسافرت طولانی

را ظاهر نمی ساخت و لبخند زنان با استقبال پدرم از پله ها پائین می آمد.

فکر می‌کردم که صدای اتومبیل ، (آن) را بی‌اثین کشانده و اگر می‌خواست اندکی نیز با من صحبت کند زودتر می‌آمد. شاید پائین می‌آمد تا از نتیجه امتحانات من که مردود شده بودم مطلع گردد و این فکر اخیر مرا تسلی داد .

پدرم با عجله دوید و دستش را بوسید و گفت
- یک‌ربع ساعت تمام در سکوی ایستگاه در حالی که این دسته‌گل را در دست و لبخندی بر لب داشتم انتظار کشیدم اما نگران بود . خدا را شکر که شما را در اینجا می‌بینم . راستی با الزا ماکنبورگ آشنائی دارید ؟

در این اثنا نگاه از آنان برگرفتم . (آن) با لحن دلنشینی گفت
- با یکدیگر ملاقات داشته‌ایم... و اضافه کرد
- چه اطاق خوبی را برای من انتخاب کرده‌اید ، ریموند نمی‌داند چه اندازه از لطف شما که مرا باینجا دعوت کردید خرسندم ، باور کنید خیلی کسل بودم .

پدرم که دنیا را بر وفق مراد می‌یافت و از هر طرف آسوده خاطر بود به نفس نفس افتاده و بی‌آنکه ملتفت حال خود باشد جملاتی را سر هم می‌کرد و بزبان جاری می‌ساخت ، در بطریها را باز میکرد . در آن حال من نیز فکری در سر داشتم ، چهره زیبا و جذاب سیریل و قیافه (آن) را را از نظر می‌گذراندم و باین دو صورت جدی می‌اندیشیدم و از خود می‌پرسیدم که آیا تعطیلات بهمان سهل و سادگی که پدرم نوید داده بود بر ما خواهد گذشت ؟

اولین شام را با شادی و نشاط پایان رساندیم . پدرم و (آن) با هم گفتگومی کردند و صحبتشان در اطراف روابط عمومی آن که بدوستان

انگشت شمار منحصر می گشت ولی رنگ و صفای عالی بخود می گرفت ،
دور میزد .

این صحبت ها اسباب تفریح من بود ، تا زمانی که (آن) پای لمبارد
شريك پدرم را بمیان کشید و او را مردی کودن نامید . لمبارد هر چند که
مشروب زیاد می خورد ولی من و پدرم نسبت باو علاقه مند بودیم و ایام
خوشی را با او گذرانده بودیم ، باین جهت طاقت نیاورم و اعتراض کنان
گفتم :

- ممکن است لمبارد آدم عجیبی باشد ولی مردی خوش مشرب و
زنده دل است .

- با تمام این احوال عقلش کم است و همان صفت را که شما باو
نسبت می دهید باز در اثر ...

طاقت نیاورم و گفتم

- شاید مثل مردم ظاهر فریب نباشد و در اظهار محبت همانند عموم
جلوه نکند .

(آن) سخنم را قطع کرد و گفت

- آنچه چیزی که شما بیان می کنید مربوط به سیر زمان است .

جمله ای که (آن) گفت پسندیدم و باو گفتم که دلم می خواست جمله
شما را در دفتر چه ام یادداشت کنم و در همان حال دریغم آمد که مداد و
کاغذی در دسترسم وجود نداشت . در واقع با اینکه مفهوم بعضی جملات
را کاملاً درك نمیکنم ولی اثر عمیق آن در من باقی می ماند . خنده پر
صدای پدرم که حرف مرا شنیده بود بالا می گرفت و گفت

- باز جای شکرش باقی است که توفظرتاً کینه توز نیستی .

من که می دانستم آن بدخواه من نیست ، کینه از او بدل نمی گرفتم .

حس می کردم که (آن) بدون غرض بوده و قضاوت‌هایش جنبه شیطننت و خورده گیری ندارد، منتها سخنان (آن) همواره اثر خاصی در شنونده داشت.

شب اول بنظر میامد که (آن) پاپی الزا نشده و توجهی به سودا-زدگی او که چه از راه عمد یا به ندای دل بروز میداد و بدون ملاحظه به اطاق پدرم برای خواب رفت نداشت.

(آن) زیر پیراهنی خوشترکیبی که جزو مجموعه زیبای کارهایش بود برایم آورده بود و در برابر تشکرات من، میدان نداد. زیرا شنیدن تشکرات از زبان این و آن ناراحتش می ساخت. از طرفی کلمات تشکر آمیز من هرگز پایه شوق و مسرت من نمی رسید و باین جهت بمیل او به بیاناتم خاتمه دادم.

قبل از خروج من از اطاق. (آن) گفت

تصور می کنم که این الزا دختر مهربانی باشد.

بدنبال آن بدون آنکه لبخندی بزند با نگاه ثابت خود مرا زیر نظر گرفت. او قصد داشت به درون من نفوذ کند و فکری را که در من سراغ می کرد دستخوش تباهی سازد. متوجه شدم که منظور او مشاهده آثاری است که فراموشی مرا در این باب اثبات نماید، از این رو با کلماتی بریده و ردیف هم گفتم:

بلی، بلی، الزا دختری دلرباست. خیلی هم مهربان است.

خنده اش گرفته بود، درمانده با طاقم رفتم و برای خواب آماده شدم و در فکر سیریل که شاید در آن موقع در کاباره های شهر (کان) دست در آغوش دختران برقص مشغول بود، بخواب رفتم.

اکنون پی می بردم که در ورطه ناچاری راه فراموشی را انتخاب

کرده‌ام و اجبار دارم که اصل عمده را وجود دریا و آهنگ موزونش و آفتاب را از یاد ببرم. و چهار درخت زیرفون (۱) را که در حیات مدرسه شبانه‌روزی شهرستان بود و عطر دلپذیر آنها را و بهمین قرار لبخند پدرم را در ایستگاه قطار که سه سال قبل از خروج من از مدرسه شبانه‌روزی بمن تحویل می‌داد فراموش کنم.

راستی در آن روز که پدرم به ایستگاه آمده بود که مرا پیش خود ببرد. خنده تلخی بر لب داشت زیرا لباس بی‌ریخت و موهای بافته‌ام ناراحتش می‌کرد و بدنبال آن هنگامی که درون اتومبیل جای گرفتم و او به من نگاه کرد و چشمان و دهان مرا کاملا به خود شبیه یافت و تصور خوشآیندی که مرا موجود عزیزی برای خود می‌دانست خنده دیوانه‌وار و موج شادی او پایان ناپذیر می‌گشت.

دختر چشم و گوش بستدای بودم که او می‌خواست راه را برای من باز کند مرا در پاریس بگرداند، جلال و شکوه آن را همراه با خوش‌خوش گذرانیهایش یکجا بمن بنمایاند.

فکر می‌کنم که بیشتر خوشی‌های آن زمان، اتومبیل‌سواری و راندن تند آن، خریداری لباس نو و صفحات موسیقی، کتب و گل‌ها را مدیون پول بوده‌ام هم‌اکنون از این گونه خوشیهایی راحت لذت می‌برم و احساس شرمندگی نمی‌کنم و انگهی آنقدرها هم در این خوشیهایی راحتی وجود ندارد، بلکه این راحتی را از این و آن شنیده‌ام. باکمال میل حاضرم که سرپوش انکار را بروی اندوه و بحرانیهای صوفی‌مآبانه قرار دهم ولی تمایلاتم نسبت به لذائذ و خوشبختی، هم‌آهنگی کامل را با طبیعت من برقرار کرده‌اند شاید که این امر مربوط به فقدان مطالعات باشد؛ در مدرسه

شب‌اندروزی ، مطالعه منحصر به‌کتاب اخلاقی بود و درپاریس مجاللی برای مطالعه نداشتیم . با اتمام دوره دروس ، دوستانم مرا به سینما می‌بردند و منکه نام هنرپیشه‌ها را بلد نبودم وسیله حیرت آنان بودم . زمانی که همراه آنان در ایوان آفتابی کافه‌ها می‌نشستم و خود را بین مردم می‌دیدم لذتی عجیب بمن دست می‌داد از قبیل لذت آشامیدن و درکنارکسی بودن . درچشمانم می‌نگریست ، دودستم را می‌گرفت و ازمیان مردم به‌درمیبرد . من و او در کوچه‌ها قدم می‌زدیم و بخانه نزدیک می‌شدیم . آنجا ، مرا زیر در می‌کشید و به خود فشار می‌داد و می‌بوسید . درآنحال لذت بوسه‌ها را درک می‌کردم .

باین خاطرات نام‌گذاری نمیکنم : ژان ، هوبرت ، ژاک ... باین اسامی کم و بیش ، هر دختر جوان سروکار داشته است .

شب‌هنگام به‌پیری می‌گرائیدم باینمعناکه همراه پدرم به‌شب‌نشینی مختلط میرفتم و بنا باقتضای سن و سالم تفریح می‌کردم و موقع مراجعت ، پدرم مرا بخانه میرساند و بیشتر اوقات برای رساندن زنی از دوستانر بخانه ، همراه او میرفت و در این مواقع هیچوقت ملتفت برگشتن او بخانه نشدم .

هرگز رضایت نخواهم داد که قصد خودنمایی و تظاهر را در این ماجراها بپدرم نسبت دهند . بلکه او فقط باین قناعت می‌کرد که چیزی را ازمن پنهان ندارد و به‌کنایه و استعاره پسندیده برای تبرئه‌کردن خود در آمیزشهای با زنان متوسل نمیشد .

در معاشرتهایش بافلان زن ، درخانه‌اش و یا با زنی که درست و حسابی می‌نشانید پرده‌پوشی نمی‌کرد . جای شکرش باقی بود که این رفیقه‌ها دائمی نبودند و زود بزود عوض میشدند !

بهر ترتیب خیلی زود به ماهیت روابط پدرم با «زنهای مهمان» او پی بردم و او نیز بدون شك بمن اطمینان داشت و احتیاجی به گول زدن من نداشت. پدرم محاسبه صحیحی را انجام می داد. تنها عیب پدرم در این بود که چشم و گوشم را باز کرد و الهام - بخش من در پذیرش لذا یذ و قیح که با سن و سال و تجربیات من سازگار بود، گردید.

زیرا سن و سال و تجربیات محدود من آماده پذیرش نقش واقعی آن نبود.

نکته سنجی های دیگران را با کمال میل در فکر خود مرور میدادم و جمله معروف اسکار وایلد را «گناه تنها جلوه زنده حیات است در زندگی نوین می درخشد» را تکرار می کردم و این سرمشق را عقیده خود می - ساختم. فکر میکنم که در این بابت همان حال را داشتم که عملانیز با این سرمشق تن در میدادم.

تصور میکردم که بتوانم مبنای زندگی را روی این جمله بنا کنم و از آن الهام بگیرم و تصور هرزه ای از خود نمایان سازم، این بود که دوران گذشته را با زیر و بم آن و عواطف پسندیده و متداول را از یاد می بردم و مطلوب خود را در زندگی سراسر ننگ و رسوائی در ورطه پستی و خفت می جستیم.

فصل سوم

صبح روز بعد هنگامی که چشم باز کردم ، اشعه گرم و مورب آفتاب سراسر تختخواب را فرا گرفته بود و به رؤیاهای درهم و برهم من خاتمه می داد .

در خواب و بیداری سعی می کردم دست را به چهره نزدیک کنم و گرمای آفتاب را از آن بزدايم اما زود از این کار منصرف شدم . ساعت ده با بیژاما بد تراس رفتم و (آن) را بوق زدن روزنامه سرگرم یافتم . با اینکه وانمود میکرد خیال استفاده از تعطیلات را ندارد کاملاً بزرگ کرده بود .

توجه (آن) بمن نبود و من هم با فنجانی قهوه و یک پرتقال روی پله نشستم و از هوای صبحگاهی لذت میبردم . گازی به پرتقال زدم و عصاره شیرین آن بدهانم جاری شد . جرعهای از قهوه تلخ و داغ خوردم و بار دیگر بد چشیدن طعم گوارای پرتقال پرداختم .

آفتاب صبحدم موهایم را گرم میکرد و آثار ملافه را از روی پوست تنم زایل میساخت . خیال داشتم که پس از ۵ دقیقه برای شنا بزوم و ناگهان صدای (آن) میخکوبم ساخت .

- سیسیل ، برای چه چیزی نمیخوید ؟
 .. صحبتها نوشیدنی را ترجیح میدهم .
 - بایستی دست کم سه کیلو به وزنتان اضافه کنید تا اندام متناسبی داشته باشید . گونه‌هایتان گود افتاده و دنده‌هایتان نمایان است . بروید و مقداری نان و مربا برای خود فراهم کنید !
 اصرار فزون از حد (آن) و التماسهای من در معاف شدن از خوردن نان و مربا ، مصادف با ورود پدرم در لباسی مجلل و خالدار که در برابر ما ظاهر میگشت و با دیدن ما گفت :
 - عجب منظره دلفریبی ! دو دختر کوچولو در آفتاب نشسته‌اند و صحبت از نان و مربا دارند .
 (آن) خنده کنان گفت .
 - افسوس ! در اینجا فقط يك دختر كوچك وجود دارد ، ریموند عزیز سن من با اندازه سن شما است .
 پدرم خم شد و دست او را گرفت و بالحنی شیرین گفت :
 - همیشه رك گو بوده‌اید .
 در این لحظه بود که بهم خوردن پلك های (آن) را دیدم انگار تحت نوازش غیر منتظره قرار گیرد .
 لحظه مناسب فرا میرسید تا با آرامی از آن دورشوم ولی در پله‌ها با الزا مصادف گشتم .
 معلوم بود که الزا تازه از رختخواب بیرون آمده ، و این امر از پلك های منورم و لبان رنگ پریده و چهره سرخ رنگ و آفتاب زده اش نمایان شد نزدیک بود الزا را متوقف کنم و با او اطلاع مردم اطلاع دهم که (آن) با آرایش کامل و قیافه مرتب در تراس می‌باشد و خیال دارد که با احتیاط و

مدارا پوست بدنش را در آفتاب بر نزه کند ، بهالزا هشدار دهم ، ولی از اینکار چشم پوشیدم ممکن بود که حرفهایم را بغلط تعبیر کند زیرا الزا بیست و نه سال داشت و سیزده سال کوچکتر از (آن) بود و این مطلب را برگ برنده ای برای خود می دانست .

لباس شنایم را برداشتم و به طرف خلیج دویدم و با کمال تعجب سیریل را دیدم که درون قایقش نشسته است .

قیافه سختی بخود گرفته بود بمن نزدیک شد و دستهایم را گرفت و گفت :

– می خواهم در خصوص دیروز از شما معذرت بخواهم .
لحن جدی سیریل را عجب می دانستم . بی آن که ناراحت باشم در جوابش گفتم .

– تقصیر از من بود .

سیریل در حالی که قایق را به آب میراند باردیگر گفت .

– نه شما تقصیر ندارید و من خود را مقصر میدانم .

شادیانه پاسخ دادم .

– طوری نشده .

– چرا !

در آن حال که درون قایق نشسته بودم تا نیمه زانوی سیریل را فرا گرفته بود و مانند کسی که در برابر محکمه ایستاده باشد دستهایش را به قایق گذاشته بود .

با وضع خاصی که بخود گرفته بود یقین کردم که قبل از تمام کردن مطلبی که گفتنش را لازم میدانم ، سوار قایق نخواهد شد و با نهایت دقت باحوال او توجه داشتم . قیافه او را کلاما می شناختم و نقش خود را در این

قیافه می‌یافتم . در این فکر که سیریل بیست و پنج سال دارد و با این سن در صدد دلربائی از من می‌باشد ، می‌خندیدم . سیریل که خنده‌مرا می‌دید گفت .

– نخندید ، می‌دانید ، امروز عصر از خودم نفرت کردم . کسی نیست که از شما دفاع کند نه پدرتان و نه این زن نمونه . . . تازه اگر من پست‌ترین فرد روی زمین باشم باز همین وضع برقرار خواهد بود حرف مرا بپذیرید .

کمترین نشانه تظاهر را در سیمای او نمی‌یافتم و احساسی بمن دست دیدادم که قلب پاك او آماده پذیرفتن عشق من است و خودم نیز همان حال را نسبت باو داشتم . بازوانم را به گردنش خانه زدم و گوندام را بگونه‌اش چسباندم . شانه هایش پهن و بدن نیرومندش با جان من یکی میشد و در همان حال زمزمه می‌کردم .

– سیریل شما مهر بانید و برای من يك برادر خواهید بود .
ناله خشمناکی از دل برکشید و اندامم را بخود فشردو بمسایمت مرا از قایق بیرون کشید . مرا بلند کرد و همان‌طور که بدنم را بخود می‌فشرد سرم را روی شاندهاش می‌گذاشتم .

در آن لحظه با تمام وجودم او را می‌خواستم . در روشنائی صبح سیریل را مثل خودم مهربان می‌دیدم ، پوست تنش مثل پوست بدنم طلائی رنگ بود و از من حمایت می‌کرد .

هنگامیکه دهانش بسراغ دهانم نزدیک میگشت ، لبانمان بهم پیوست و ارتعاشی لذت بخش سراپایمان را در بر گرفت ، بوسه هایمان بدون ندامت و خجالت ردوبدل میگشت و جستجوی پایان پذیر را باززمزه ها بدنبال داشت .

خودم را از او خلاص کردم و شناکنان به قایق که از مادور میشد رساندم؛ چهارماد را در آب سبز رنگ و خنک فرو می بردم تا التهاب آن بر طرف شود. سعادت بی نظیر و لاقیدی دلپذیری را احساس می کردم. ساعت یازده و نیم سیریل رفت و پدرم با دوزنش از جاده باریک ظاهر می شدند. پدرم هر دو زن را در چپ و راست داشت و بین آنان راه میرفت و نوبت به نوبت دستشان را می گرفت و لطف و ملاحظتی را که خاص خودش بود بکار میبرد.

(آن) لباس حمامش را هنوز در بر داشت و در برابر نگاه های دقیق ما با آرامی لباس حمام را از تنش خارج ساخت و روی شنها دراز کشید. اندام ظریف و ساقهای خوشترکیب (آن) با بدن سیمین او که در اثر سالها مواظبت کمترین لکدای نداشت حیرت آور بود. ابروهایم را بالا بردم و با اشاره به پدرم، ظرافت منظره را باو نمودم. پدرم جواب مرا نداد و به بستن چشمهایش اکتفا نمود.

حال و روز الزا اسفانگیز بود. بدن سوخته اش را روغن مالی می کرد. با خودم شرط بستم که پدرم در عرض يك هفته از الزا دست خواهد کشید.

(آن) همانطور که دراز کشیده بود سرش را به طرف من نمود و

پرسید:

- شما که در پاریس تا ظهر می خوابیدید، چطور در اینجا صبح

زود بیدار می شوید؟

در جوابش گفتم:

- در پاریس سرگرم بکار بودم و خسته می شدم.

(آن) لبخند نزد. او پیرو دلخواه خودش بود و هر زمان که میل

داشت لبخندی بر لب راه می داد .
 امتحانات را چطور گذرانندند؟
 تبسمی کردم و گفتم:
 - مردود شدم! کاملاً مردود!
 - بایستی در امتحانات ماه اکتبر موفق شوید.
 پدرم پا در میان گذاشت و پرسید:
 - برای چه؟ منکه این زندگی سراپا رفاه و خوب را دارم مگر
 دیپلم داشتندام؟
 (آن) خاطر نشان ساخت .
 - ولی شما در آغاز سرمایه ای داشتید .
 پدرم با ابهت پاسخ داد:
 - بالاخره مردانی سر راه دخترم قرار خواهند گرفت و زندگی
 آسوده ای را برایش آماده خواهند کرد.
 خنده ناگهانی به الزا دست داده بود ولی با نگاه ما سه نفر خاموش
 ماند .
 (آن) در حالیکه چشمهایش را می بست و خاتمه به این بحث میداد
 گفت:
 - سیسیل بایستی که در این تعطیلات کار کند.
 نگاه ما یوسانهام را متوجه پدرم ساختم و او با تبسم خفیفی پاسخ
 مرا داد .
 خود را در برابر صفحات برگسون (۱) و خطوط سیاه که جلوی
 چشمانم برقص در میآمدند میدیدم و سپس خنده سیریل را در آن پائین

مجسم میساختم این فکر سراپایم را لرزاند. خودم را نزدیک (آن) رساندم و آهسته صدایش کردم. (آن) چشمها را گشود و من چهره مشوشم را باو نزدیک نمودم حالت يك متفکر را با فرو بردن گوندها و آثار تضرع را در سیما ظاهر کردم و باو گفتم:

- (آن) شما را بخدا مرا وادار نکنید که در این هوای گرم کار کنم... این تعطیلات بدرد من میخورد.

يك لحظه نگاهش را بمن خیره ساخت و سپس لبخند مرموزانه زد و بجای دیگر نگریستن گرفت.

من ناچارم این «دستور» را بشما بدهم بله در این هوای گرم باید کار کنید. شاید یکی دو روز نسبت بمن خشمگین شوید، من شما را خوب می‌شناسم ولی در نتیجه در امتحانات توفیق خواهید یافت.

بی آنکه خنده کنم گفتم:

- ولی مسائلی وجود دارد که عادت بان غیر ممکن میباشد.

چشمك رندانهای زد و من دوباره با دل مشوشم بروی شن‌ها دراز کشیدم.

الزا درباره ضیافت‌ها و جشن‌هاییکه در سواحل دریا برپا می‌شد داد سخن می‌داد بی آنکه کمترین توجه پدرم را جلب کند. وضعیت بدنهای دراز کشیده، مثلثی را تشکیل می‌داد و پدرم در رأس این مثلث جا داشت و نگاه‌های ثابت و بی‌پروایش را که بان آشنا بودم به نیمرخ و شاندهای (آن) که به پشت افتاده بود میدوخت و دستش بطور ملایم و مرتب روی شن‌ها باز و بسته میشد. بطرف دریا دویدم و افسوس می‌خوردم برای آرزوهائی که در خوشی تعطیلات داشتم و نقش تیرآب می‌گشت و درآب فرو میرفتم.

با این ترتیب موجبات يك درام برای ما جمع بود . يك مرد زن باز
يك زن خوشگذران ، و يك زن حسابگر .

كف دریا صدف خوشگل همانند يك قطعه سنك گلی و آبی رنگ را
مشاهده كردم . فرو رفتم و صدف نرم را تاظهر آ نروز در دست داشتم و
آنرا نشاند خوشبختی میدانستم . راستی چطور شد كه هنوز این صدف را از
دست نداده ام ، منكه همه چیز را گم می كنم . امروز هم صدف در دستم مانده
و رنگ گلی و جسم ولرم آن دلم را فشرده و حالتی بمن دست میداد كه
دامن دامن اشك بریزم .

فصل چهارم

رفتار و مهربانی (آن) در روزهای بعد و در مورد الزا واقعاً حیرت انگیز بود . زیرا الزا بوراجی و پزگوئی عادت داشت و حرفهایش را بی پروا بیان میکرد و (آن) نیز صفت سب جوئی و ایراد گرفتن را به گفته دیگران دارا بود و با اینوصف ، کمترین ایراد و خورده گیری به الزا روا نمیداشت و در برابر او نرمش نشان میداد . (آن) قدرت داشت که با يك کلمه و آنطور که طرز بیانش را بلد بود ، سر تا پای الزا را بیاد مسخره و استهزاء گرفته و او را خفیف کند ولی ناظر مهر و ملامت او بودم که با الزا مدارا میکرد .

این رفتار را بحساب گذشت و حوصله (آن) در آورده و او را تحسین می کردم و غافل از آن بودم که زیرکی و مهارت (آن) در این بابت سهم بسزائی دارد

پدرم که خیلی زود از این نوع زور آزمائی خسته میشد ، برعکس احساسات حق شناسانداش را به (آن) ابراز می کرد و در این ابراز حق- شناسانه، دچار زحمت می گشت و آنطور که دلش میخواست به بیان آن قادر نبود در عین حال بهاندای برای نزدیک شدن به (آن) می بود . باینمعنا

که طوری با (آن) حرف میزد که گوئی (آن) مادر دوم من است و از این نقشه حداکثر استفاده را میبرد ، و حالتی بخود میگرفت تا به (آن) بفهماند که که مرا زیر نظر و تحت سرپرستی او قرار داده است .

به این ترتیب می خواست که (آن) را هر چه بیشتر در جرگه خانواده ها وارد کند. از نگاههای پدرم و حرکاتی که در این لحظات انجام میداد به وضوح درمی یافتم که در افکار سرگرم کننده خود در جستجوی تمتعات جسمانی (آن) و در چگونگی بوس و کنار با این زن مستقر می باشد.

همین رفتارها از سیریل نیز سرمیزد و مرا به تردید دچار میساخت که از او بگیرم و یا اینکه او را بخود بخوانم. بنظر می آمد که بیشتر از (آن) تحت تأثیر قرار گرفته ام ، زیرا که (آن) در برابر جانبداری های پدرم بی - اعتنائی و محبت نشان میداد و مرا مطمئن میساخت و نتیجه گرفتم که از روز اول با اشتباه دچار شده ام و خبر نداشتم که این ملاحظت بی ریا ، پدرم را بیشتر تحریک میکند مخصوصاً سکوت ها ، سکوت های (آن) که طبیعی و دلپسند بود و در مقایسه با پیچ و پیچ های تمام نشدنی الزا همان تناقض را جلوه میداد که بین آفتاب و سایه بر قرار می باشد . الزای بیچاره !... اسیر احساسات خود بود و بهیچ چیز مشکوک نبود و در فکر بدن آفتاب زده و سوخته اش و راجی میکرد .

بالاخره آن روز که الزا پدرم را غافلگیر کرد و در نگاهش را گرفت فرا رسید ، الزا همان روز پیش از صرف نهار چیزی آهسته در گوش پدرم می گفت . پدرم يك لحظه مبهوت و مکدر ماند و سپس سر تکان داد و لبخند زد.

در اثنای صرف قهوه الزا از جابر خاست و بطرف در رفت و در آنجا رو بجا کرد و با سستی و طنازی که فقط در ستارگان فیلم های امریکائی دیده

بودم و در حالی که ارتعاش به صدایش میداد گفتم :

- ریموند نمی آئید ؟

پدرم که چهره اش سرخ شده بود بدنبال الزا روان گشت و در همان
در فواید خواب بعد از ظهر جملاتی را بهم میبافت .

(آن) از جایش تکان نخورد ، سیکارش لای انگشتان او دو میگرد
و من خود را مجبور میدیدم که چیزی بگویم و گفتم .

- مردم در فواید خواب بعد از ظهر غلو بخرج میدهند ولی من
تصور میکنم که این مطلب يك فکر صحیح نیست .

خیلی زود به دوپهلو بودن جمله ام پی بردم و ساکت ماندم .

(آن) بالحن خشنی اظهار کرد .

- خواهش میکنم خاتمه دهید .

لحن قاطع (آن) زبان گویای دل او بود و فهمیدم که این جمله شوخی
آمیز برخلاف ذوق او بوده ولی بانگاهی که باو نمودم قیافه آرام و متین او
متأثرم ساخت شاید در آن لحظه دلش میخواست بجای الزا باشد غفلتاً دستخوش
فکر ناپسندی شدم که برای تسلی بخشیدن باو اجرایش را مفید دانستم و این
فکر را با صدای بلند بر زبان جاری ساختم .

- راستی حال و روز الزا را با بدن آفتاب زده اش در نظر مجسم کنید

تصور میکنم این طور خواب بعد از ظهر برای او و برای آن دیگری دلپذیر و
نشاط بخش نخواهد بود .

کاش این حرف را نزده بودم و ساکت می ماندم زیرا در برابر گفتار

(آن) قرار گرفتم .

- من از این حرفها متنفرم . در سن و سال شما بیان این نوع مطالب

زننده وزشت است .

ازجا دررفتم وگفتم :

- این حرف را برای خندانندن شما گفتم معذرت میخواهم ، اکنون خاطر جمع شدم که هر دوی آنها کاملا راضی خواهند شد .

(آن) چشمها را بست و آنگاه با صدای آهسته و باتانی افزود .

- افکار شما در مورد مسائل عشقی ساده است . عشقی بمعنای يك سلسله

احساسات پیوسته بهم نیست .

من فکر می کردم که تمام عشق های من همین حال را داشته اند یعنی يك هیجان ناگهانی در برابر يك قیافه ، يك حرکت و زیر فشار يك بوسه .. لحظات شگفتی بدون ارتباط با هم وزبده خاطراتی که از عشق داشتم همین اندازه بود .

(آن) ادامه میداد :

- عشق چیز دیگری است . عشق بمعنای نوازشهای پی گیر . حالات

و کم بود ، ، بالاخره چیزهایی که هنوز شما خبر ندارید .

آنگاه طفره رفت و دستش را حرکت داد و روزنامه را در دستش گرفت دلم میخواست او را در حال غضب ببینم ، او را بیرون از عرصه بی تفاوتی در برابر سر خوردگی خود مشاهده کنم .

فکر میکردم حق با او است و من مثل يك جوان و بمیل و اراده

دیگران زندگی میکنم و موجودی بیچاره وضعیف هستم .

از خودم نفرت داشتم و این امر را بسختی می پذیرفتم زیرا بان عادت

نکرده بودم تا آنوقت خودم را در معرض قضاوت ندر خوبی و ندر بدی قرار

نداده بودم . با طاقم رفتم تا با افکار معشوق خود باقی بمانم . وقتیکه روی

تختخواب دراز کشیدم طنین صدای (آن) را هنوز در گوش داشتم ؛ عشق چیز

دیگری است يك كم بود .

راستی آیا من هم کسی را برای خود لازم دارم ؟
حوادث پانزده روز بعد در خاطر من مانده است ، همانطور که گفتم ،
هر چه واقع می گشت برای من علی السویه بود ، چشم را می بستم تا
ملفت نشوم و از تهدیدات آن در امان باشم . بقیه تعطیلات را بخاطر
سپرده ام و تمام کوشش و هر گونه امکاناتی را که در اختیار داشتم در این
مورد بکار بردم .

گفتگو را از آن سه هفته سراسر نشاط و شادکامی میان آورم .
کدام روز بود که نگاه پدرم آشکارا به دهان (آن) خیره شده
بود ؟ آن روز که با صدای بلند و در حالی که وانمود می کرد که به گفته خود
می خندد . به نکوهش (آن) پرداخت و بی تفاوتی او را بیاد انتقاد گرفت ؟
آن روز که ظرافت هوش (آن) را و حماقت الزار ادرد و کفه ترازو قرار میداد
و میسنجید ؟

آرامش خیال من بر این پایه استوار بود که آن دو ، پانزده سال با هم
آشنا بودند و هر گاه قرار میشد که عشقی در دلشان شعله ور گردد این عشق
زودتر از این و سالهای قبل بارور میشد و برای تسلی بخود نوید میدادم
که بغرض پدرم عاشق (آن) گردد ، دوران این عشق سه ماه طول میکشد
و پس از آن خاطرات هوس و سرافکنندگی برای (آن) باقی می ماند .
چطور ندانسته بودم که (آن) زنی نیست که با سانی بتوان از او صرف نظر
کرد ؟

با خود می گفتم ، هر چه پیش آید بالاخره وجود سیریل در این دنیا
برای من و افکار من کافی است .

من و سیریل اغلب شبها به کافه های سن تروپز میرفتیم و با آهنگ

دلنواز قره‌نی میرقصیدیم و کلمات عاشقانه را با هم ردوبدل میکردیم و با تمام لطف و جذبه‌ای که این کلمات داشتند، صبح روز بعد همه از یادم میرفت.

روزها بقایق‌رانی میپرداختم و گاهی نیز پدرم با ما همراهی میکرد. او احترام فراوانی نسبت به سیریل قائل بود، بخصوص از وقتی که سیریل پدرم را برنده مسابقه شنا کرده بود پدرم او را (سیریل پسر) خطاب میکرد و سیریل پدرم را (آقا) صدا می‌کرد، در این میان آن‌دور ازیر نظر می‌گرفتم و می‌خواستم بدانم کدامیک بسن رشد رسیده‌اند.

یک روز بعد از ظهر ما برای صرف چای بخانه مادر سیریل رفتیم. او زن مسن و آرام و متبسم بود و از مشکلات خود در خصوص بیوه‌گی اش و وظیفه مادری که بعهده داشت سخن میراند.

پدرم برقت در آمده بود و نگاه‌های حق‌شناسانه‌اش را به (آن) نثار میکرد و تعریف زیادی از خانم میزبان مینمود. اعتراف میکنم که پدرم در این وقت گذرانی خوشحال بود و آن لحظات را غنیمت می‌شمرد. (آن) لبخند دل‌انگیزی میزد و بآن منظره نگاه میکرد. در مراجعت با اظهار عقیده (آن) آشنا میشدیم که مادر سیریل را زن جذاب میدانست. موج لعن و طعن من نسبت به این قبیل زنها ی مسن بالا میگرفت و سبب شد تا آنها بمن توجه نمایند و لبخند مشفقانه‌شان را بمن نثار کنند، رفتار آنان مرا خشمگین ساخت و پر خاش کنان گفتم:

- شما ملتفت نشدید که آن خانم چقدر از خود راضی است؟ چقدر

بخودش می‌بالد از اینکه احساس میکند وظیفه‌اش را انجام داده و..

(آن) در جوابم گفت.

- همینطور است، او وظایف مادریش را انجام داده و رفتار شایسته

يك زوجه رانيز از خود نشان داده است .

گفتم .

- آيا وظيفه فاحشه گي راهم انجام داده ؟

(آن) گفت .

- من دوست ندارم از اين حرفهاي زننده حتي برخلاف واقع هم گفته

شود ، بشنوم .

اضافه كردم :

- ولي خلاف واقع نيست او مثل تمام مردم چه با انگيزه عادت و يا

بنا بميل خود ازدواج کرده است يك پسر بدنيا آورده لابد خود شما هم ميدانيد

بچه چطور پيدا ميشود ؟

(آن) بالحن استهزا کننده اش گفت .

- بله ميدانم ولي شما در اين بابت بيشتري از من اطلاعات داريد، در

هر صورت معلوماتي دارم .

ادامه ميدادم .

باين ترتيب بچد اش را بزرگ کرده و بدون شك دلواپسي هارا پشت

سر گذاشته و زجر محروميت هاي عشقي رانيز تحمل کرده است . با اينكه

زندگي او شبیه به زندگي هزاران زن ديگر سپري شده است شما ديديد كه

چقدر در اين بابت مغرور و خود پسند بود از طرفي وضعيت يك زن جوان و

از طبقه بورژوا را دارا بوده و كمترين زحمتي بخود راه نداده است تا از

آن وضعيت خارج گردد با اين حال افتخار ميكند كه در اين باره ونه در آن

بابت كاري صورت نداده و از خودش نيز ابتكاري بخرج نداده است .

پدرم گفت .

- اين مطالب نامفهوم است .

فریاد زدم .

- آئینه را جلوی چکاوک میگذارند و همانطور میگویند من تکلیفم را انجام داده‌ام برای اینکه کاری انجام نداده‌ام .
اما چنانکه او یک دختر دلگردد میبود در محیط کثیف بار می‌آمد و چنین رفتاری را از خود نشان میداد ، آنوقت سزاوار و شایسته افتخار میگشت (آن) اظهار کرد .

- عقاید شما امروزی است ولی ارزش ندارد .

شاید که او راست میگفت ولی من فکر میکردم همانرا میگفتم ،
اما حقیقت این بود که این حرفها را شنیده بودم . زندگی من و پدرم در
مسیر این اصول پیش میرفت و ابراز تنفر (آن) نسبت باین اصول رنجه‌ام
می ساخت هر کس حق دارد همان طور که به سایر چیزها دل بسته است به
پوچی ها و هوسبازیها نیز دل بندد یقین داشتم که (آن) عقل درست و حسابی
را در من سراغ ندارد . از اینرو لازم میدیدم که هر چه زودتر او را از اشتباه
خارج سازم و هرگز تصور نمی کردم که فرصت مناسب باین زودی برای من
مهیالگردد و یا اینکه قدرت ایجاد فرصت داشته باشم .

از طرفی لجاجت بکار نمیبردم و این امر را که ممکن است یک ماه بعد
درباره موضوعی عقیده‌ام تغییر کند می پذیرفتم با اینوصف چگونه ممکن
میشد که روحیه عالی داشته باشم .

فصل پنجم

آن روز پایان ماجرا بود ، صبح آنروز پدرم تصمیم گرفت که آن شب را بدشهرکان برویم و برقص و قمار بگذرانیم .
خوب بخاطر دارم که خوشحالی الزا در این بابت حد و وصف نداشت
الزا خیال می کرد که در محیط ما نوس کازینو باردیگر شخصیت واقعی اش
را که در اثر سوخته گی بدنش و اقامت در خانواده منزوی ما بفرا موشی
سپرده شده بود باز یابد .

برخلاف پیش بینی من ، (آن) مخالفتی در این بابت نکرده و فوق-
العاده هم راضی بنظر می آمد و باین ترتیب باخیال راحت و آسوده پس از
صرف شام باطاقم رفتم تا همان یکدست لباس شبی را که داشتم بپوشم لباس
را پدرم انتخاب کرده بود و با اینکه جنس پارچه اش عالی بود برای دختر
جوانی چون من مناسب نبود ولی پدرم بنا بعادت و پایه ذوق و سلیقه خود
میخواست که من عالی بپوشم . پدرم را پای پله ها با لباس اسمو کینک
جدیدش بیش از پیش زیباتر می یافتم .

دستهایم را دورگردنش حلقه زدم و گفتم :
- تو زیباترین مردی هستی که من شناختم .

در جوابم گفت :

اگر پای سیریل در میان نباشد ، بگذار من هم حرفم را بزنم ،
تو خوشگلترین دختری هستی که من شناختم.

بنوبه خود گفتم :

- اگر پای الزا و (آن) در میان نباشد .

پدرم دوباره گفت

- حرف آنها را نزنیم ، می بینی که ما را در انتظار خودشان نگاه
داشته اند بیا با پدر پیر و رماتیسمی خودت رقص کن .

همان شادی را که همیشه قبل از خروج با پدرم بمن دست میداد ،
بازمی یافتم . براستی هیچ نشانه ای از يك پدر پیر و از کار افتاده در او
نمی دیدم . زمانیکه با او میرقصیدم بوی خوش ادکلن ، حرارت بدنش و
بوی توتون را یکجا فرو میبرد . قواعد رقص را کاملاً رعایت می کرد ،
چشمانش نیمه بسته و تبسم ملایم و رضایت بخش را مثل خود من بر لب
داشت .

درحالیکه پادردش را از یاد برده بود بمن گفت:

- تو باید رقص (بی باپ) را بمن یاد بدهی .

با ورود الزا . رقص را نیمه کاره گذاشت و با لحن فریبنده اش از او

استقبال کرد .

الزا پیراهن سبزرنگی پوشیده بود و آرام از پله ها پائین می آمد
و لبخند زنهای خوشگذران ، لبخندی که در کازینو میزد ، بر لبش بود ،
الزا تا آنجا که قدرت داشت به بهترین وجهی خود را آراسته بود با این
وصف سوختگی بدنش و موهای زبرش ، کاملاً بچشم میخورد . خوشبختانه
خود الزا از این وضع خبر نداشت .

الزا گفت:

- حرکت کنیم؟

در جوابش گفتم:

- (آن) هنوز حاضر نیست.

پدرم گفت:

- برو بالا به (آن) یادآوری کن زودتر حاضر باشد. تا شهر کان را

باید طی کنیم و نیمه شب بزحمت آنجا خواهیم رسید.

حین بالارفتن از پله‌ها پیراهنم گیر می‌کرد و بپایم می‌پیچید و با این

وضع خودم را بدر اطاق (آن) رساندم و به آن کوفتم. فریاد (آن) مرا

بداخل شدن دعوت می‌کرد ولی من در آستانه در متوقف شدم. (آن)

لباس خاکستری رنگی که جلوه خاصی داشت و سفیدی می‌زد پوشیده بود

و در معرض نور همان رنگ دلفریب دریا را در سپیده دم جلوه می‌داد، در

آن شب، (آن) فریبندگیهای يك زن کامل را در وجود خود جمع کرده

بود. بی‌اختیار گفتم:

- عالی است آه! (آن) عجیب لباس عالی پوشیده‌اید؟

لبخندی در آینه زد، همان‌طور که هنگام خدا حافظی لبخند می‌زنند

و سپس گفت:

- این رنگ خاکستری دلفریب است.

گفتم:

- خود شما هم فریبنده‌اید.

گوشم را گرفت و نگاهش را بمن دوخت. چشمان آبی تیره رنگش

درخشید و بر لب لبخند داشت و گفت

- با اینکه گاهی اوقات رفتار تان تحمل‌ناپذیر می‌گردد رویهمرفته

دختر کوچولوی مهربانی هستید.

بی آنکه به لباس من توجه کند از مقابلم گذشت .
از این بابت بیکسان خوشحال ورنجیده خاطر بودم.
ابتدا او از پله‌ها پائین رفت و متوجه پدرم شدم که به پیشواز او
می‌آمد .

پدرم پای پله ایستاده و صورتش را رو به (آن) گرفته بود . الزا
نیز ناظر پائین آمدن (آن) میبود.
این صحنه را کاملاً در خاطر دارم.

قبل از هر چیز پشت گردن و موهای طلایی رنگ و شانه‌های خوش
تراش (آن) و کمی پائینتر چهرهٔ حیرت‌بار پدرم و دست او را که بسمت
(آن) دراز شده بود و کمی دورتر اندام الزا را می‌دیدم.
پدرم به (آن) اشاره کرد و گفت:

- شما واقعاً اعجاب‌انگیز شده‌اید.

(آن) در حالیکه از جلوی او رد می‌شد تبسمی نمود و مانند خود
را برداشت و گفت:

- ما در آنجا ملاقات خواهیم کرد؟ سیسیل تو با من می‌آئی؟
راندن اتومبیل را بمن وا گذاشت . شب جاده آنقدر زیبا بود که
دلم راضی نمی‌شد تند برانم ، (آن) نیز ساکت بود . انگار که صدای
گوشخراش رادیو را نمی‌شنید . زمانی که اتومبیل پدرم از پیچ جاده ازما
جلو افتاد (آن) کمترین حرکتی از خود بروز نداد . احساس می‌کردم که
بیرون از غوغائی هستم که هیچگونه قدرت مداخله در آن ندارم .

پدرم در کازینو زرنگی بخرج داد تا یکدیگر را گم کنیم . و باین
ترتیب خودم را با الزا و آشنای نیمه‌مست او که اهل امریکای جنوبی بود

در بار می‌یافتم ، آنمرد بکار تأثر میپرداخت و در حال مستی نیز علاقه او نسبت به تأثر کاهش نمی‌یافت یکساعت بخوشی با او گذراندم ، ولی الزا که فقط با یکی دو نفر از اعجوبه‌های تأثر آشنائی داشت و تمایلی بکارهای تأثر نداشت ، از این بابت کسل می‌نمود و غفلتاً سراغ پدم را گرفت و از ما دور شد.

آنمرد امریکائی که الزا را در کنار خود نمی‌دید غمگین گشت و با نوشیدن جام ویسکی حالش بجا آمد . اندیشه‌ای بدل نداشتم و کاملاً شاد بودم و برای خوش آمدنش با او همپاله می‌شدم . خیال رقصیدن به سرش افتاده بود و ماجرا را مشکلت‌تر می‌ساخت . مجبور بودم او را سرپا نگاه دارم و در همان حال نیز پاهایم را از فشار پاهایش خلاص کنم و این کار باسانی صورت نمی‌گرفت.

در کشاکش خنده‌ها ملتفت اطرافیانم نبودم و باین فرار هنگامی که دست الزا بشانه‌ام خورد و من حالت کاساندر (۱) را در او می‌دیدم ، کم مانده بود که او را از سر راه خود دور نمایم .
الزا میگفت :

- پدرت را پیدا نکردم .

پودر صورت الزا محو شده بود و قیافه بهت آلودش با خطوط کشیده آن کاملاً نمایان بود . وضع رقت‌آوری داشت .

غفلتاً احساس خشم و غضب نسبت به پدم در من شدت مییافت و رفتار غیر انسانی او را قابل بخشایش نمی‌دانستم .

ناچار به ندای دل لبخندی زدم و گفتم :

- آه ! میدانم کجا هستند !

این حرف را چنان گفتم که گوئی وضع غیر عادی رخ نداده و اوحق دارد که خیالش راحت باشد و افزودم
- خیلی زود بر میگردم.

مرد امریکائی که تکیه گاهش من بودم و از او دور می شدم بی-
محابا در آغوش الزا افتاد ، انگار که آرامش و آسودگی خود را در آغوش
الزا می یافت . فکر میکردم که الزا چاق و چله تر از من و بهتر از من بار
خواهد کشید کازینوی وسیع را دوبار گشتم و نتیجه ای عایدم نشد. تراسها
را از نظر می گذراندم و عاقبت بفکرم رسید که سری به اتومبیل بزنم.
يك لحظه کافی بود تا اتومبیل را در جایگاه خود پیدا کنم . آنها
درون اتومبیل بودند . خط سیر من در عقب اتومبیل بود و آن دو را در
شیشه عقبی می دیدم . نیمرح آنان کاملاً نزدیک بهم بود نور چراغ به -
نیمرخشان منعکس می گشت و آنان را زیبا و موقر جلوه می داد. حرکت
لبایشان را می دیدم ولی فکر الزا در سرم بود و در اتومبیل را باز کردم.
دست پدرم بروی بازوی (آن) قرار داشت نیم نگاهی بمن کردند.
مؤدبانده پرسیدم:

- اینطور که میبینم سرتان خوب گرم است.

پدرم بیقرارانه پرسید:

- مگر چه شده ؟ تو اینجا چه میکنی؟

- خود شما در این اتومبیل به چه کار مشغولید ؟ یکساعت تمام الزا

دنبال شما میگردد.

(آن) با جبار سرش را آرام بطرف من گرفت و گفت:

- ما به خانه بر میگردیم ، باو اطلاع دهید که من خسته بودم و

پدرتان با من همراهی کرد. شما هم وقتی که کاملاً تفریح کردید با اتومبیل

من بخانه برگردید.

آنهمه تحقیر برای من غیرممکن بود و میلرزیدم و کلماتی را که قصد گفتنش داشتم از ذهنم فرار میکردند.

بهرزحمتی بود، این جملات را بآنها پراندم

- گفتید کاملاً تفریح کنم، اما خود شما توجهی به رفتار تان ندارید؛

واقعا نفرت انگیز است!

پدم متحیرانه پرسید:

چه چیز نفرت آوراست؟

بدون تأمل گفتم:

- تو دختر فوسرخی را به کنار دریا می آوری وزیر آفتاب سوزان

رهاش می کنی، دختر بینوا پوست تنش برشته میشود و تو او را به حال

خود می گذاری، دنبال کار خودت می روی و کارها را خیلی سهل و ساده

تلقی میکنی!

اما تکلیف من چیست و چه جوابی به الزا بدهم؟

(آن) قیافه ملالت بارش را پیدرم متوجه ساخت و پدم بی آنکه

بمن گوش بدهد سرگرم لبخند زدن برای او بود.

در طوفان خشم و غضب گفتم.

- میروم . . .

میروم به الزا خبر بدهم که پدم همخواه جدیدی انتخاب کرده

و الزا صبر کند و بعداً سری پیدرم بزند! جز این حرفها چیز دیگری نیز

اضافه کنم؟

فریاد تعجب پدم همراه با سیلی که (آن) به صورتم نواحت سم-

زمان بود.

سرم را با عجله از دریچه اتومبیل خارج ساختم و در این شتاب
سرم بشدت صدمه دید .

پدوم گفت:

معذرت بخواه !

همچنان ساکت کنار اتومبیل ایستادم ، طوفانی در مغزم برپا بود.
اندیشه‌های اصولی همیشه دیرتر از حد معمول در محفظه افکارم سازمان
میگیرند .

در این اثنا (آن) گفت

- اینجا بیائید .

علائم تهدید در چهره (آن) وجود نداشت و باو نزدیک شدم.
دستش را با ملایمت و آرامی بگوندام نصب کرد ، گوئی حیوانی
بی آزار باشم .

سپس گفت :

- این قدر شیطنت نکنید من هم مانند شما دلم به حال الزا می-
سوزد. در هر صورت به هوش و درایت شما اطمینان دارم از شما میخواهم
که الزا را ساکت کنید . فردا برای ما باقی است و مفصلا صحبت خواهیم
کرد .

راستی صدمه زیاد بشما وارد نکردم ؟

مؤدبانده گفتم :

هرگز !

رفتار ملایم (آن) بدنبال هیجانان شدید عصبی که دچار بودم ،
تأثیرات ناگهانی در من بروز می داد و می خواستم گریه کنم. آنان از من
دور می شدند و احساس بی کسی بمن دست میداد ، در همین حال گفتار

(آن) که بمن نسبت هوش و درایت داده بود تسکین خاطر من را فراهم می کرد .

با نگاه های آرام به کازینو برگشتم و الزا را با مرد امریکائی که به بازوانش آویخته بود یافتم ، بدون معطلی به الزا گفتم

- (آن) بیمار شده بود و پدرم ناچار او را بخانه برد. چطور است که چیزی بیاشامم ؟ او ساکت بود و به من نگاه می کرد و من در جستجوی دلیل قانع کننده ای برای الزا ، به خود مشغول بودم و بالاخره گفتم - تهوع شدیدی به (آن) دست داده بود و لباسش را آلوده کرد،

چه زشت !

فکر میکردم که حرفهای من باورکردنی است و در دل الزا جای میگیرد با اینحال سیلاب اشک از دیدگان الزا فرو میریخت و چهره غمرده اش را سیراب می ساخت، هاج و واج مانده بودم عاقبت بالحنی افسرده بمن گفت

- سیسیل ! سیسیل حیف ، ما چه اندازه خوشبخت بودیم .
 هق هق گریه اش شدت می یافت و آن مرد امریکائی نیز مینگریست و پشت سر هم تکرار میکرد

- ما چه اندازه خوشبخت بودیم، چه اندازه خوشبخت بودیم .
 در این لحظه نفرت شدیدی نسبت به (آن) و پدرم احساس میکردم حاضر بودم جانم را از دست بدهم اما گریه الزا را نبینم و به آشفتگی بزکش ناظر نباشم . مرد امریکائی بی نوا همچنان مینگریست و بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم

- الزا با خیالات که نمی شود زندگی کرد ، بیائید با من به خانه

برگردیم .

گریه الزا دوباره شروع شده بود و گفت
چند روز بعد نزد شما خواهم آمد تا چمدانهایم را ببرم ، الوداع
سیسیل، من و شما چقدر خوب زبان همدیگر را می فهمیدیم .
منکه جز درباره سرمای زمستان و گرمای تابستان و لباس پوشیدن
مناسب با فصل و سال ، صحبتی با الزا نداشتم مفارقت او را بسختی تحمل
میکردم گوئی يك دوست قدیمم را از دست میدهم ، بیش از این طاقت
نیاوردم از او دور شدم و بطرف اتومبیل دویدم .

فصل هشتم

فردای آنروز از همان صبح که چشم گشودم و خود را خفته در عرض تختخواب یافتم ، کسالت باده نوشی و یسکی های شب پیش در من ظاهر می-گشت ، دهانم باز نمی شد سراپا خیس عرق و دست و پایم کرخ بود، اشعه آفتاب از شکاف پنجره بداخل اطاق می تابید. آنقدر کسل بودم که حال ماندن را در بستر خواب و یا قدرت ترك آنرا در خود نمی دیدم . در فکر بودم که اگر الزا بنخانه برگردد ، وضع و حال پدرم و (آن) بر چه منوال خواهد بود و در ضمن بنخود فشار وارد می کردم تا باین گونه افکار بستر خواب را ترك گویم و باینکار موفق شدم و روی آخر فرش کفاطاق گنج و مغموم ایستادم . در همان حال که به آینه تکیه میدادم انعکاس تصویر غم انگیز ، چشمان گشاد لبهای متورم و قالب چهره را که در نظر من بیگانه بود جلوه میداد و مجموع این لب ها این ترکیب اندام این و پیکر بی ریخت وجودم من را تشکیل میدادند ؟ آیا من ضعیف و زبون شده ام ؟ چطور قبول کنم که وجود من در این قالب محدود شده باشد و با اینحال چون روز روشن به درك آن توانا باشم ؟ حالتی بمن دست می داد تا از خود نفرت کنم ؟ از این چهره گرگوار که داغ باطله عیش و عشرت در گونه های فرورفته آن

نقش بسته بود لذت برم؟ کلمه (هرزگی) را در دهان تکرار میکردم و به چشمها خیره میشدم.

- ناگهان جلوه‌ای در چهره می‌دیدم و فهمیدم که بیخودانه لبخند میزنم.

برای چه کلمه (هرزگی) را بچند جام مشروب، هق هق گریه و یک سیلی اطلاق کنم؟

دندانهایم را شستم و پائین رفتم.

(آن) و پدرم نزدیک بهم در ترانس بودند و سینی صبحانه جلویشان

بود.

همانطور که در مقابل آنان می‌نشستم سلامشان کردم، احساس شرم بر من غلبه میکرد و سرم را پائین میبرد و لبی آدم با سکوت ممتدشان سر بالا می‌گرفتم و بنظره شان می‌پرداختم. خطوط کشیده در چهره (آن) نشانه‌های گویائی را از یکشب سراسر معاشقه جلوه میداد. هر دو خندان و خوشحال بودند و از این بابت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم زیرا که من همیشه خوشبختی را دلیل موفقیت میدانستم.

پدرم پرسید.

- دیشب خوب خوابیدی؟

- تا اندازه‌ای. شب گذشته و بسکی زیاد خوردم.

فنجان را پراز قهوه کردم و پس از چشیدن بلافاصله سر جایش گذاشتم در سکوت آنها کیفیتی وجود داشت که من را معذب میکرد آنقدر کسل بودم که نتوانم سکوت آنها را تحمل کنم و گفتم:

- چه خبر شده؟ حال اسرار آمیز را بخود گرفته‌اید.

پدرم سیگار را با آرامش خاصی روشن میکرد و (آن) برای اولین

بار دست و پاگم کرده بود و بهمان ترتیب بمن نگاه میکرد و بالاخره گفت - می خواهم تقاضائی از شما بکنم .

دلم شور میزد و پیش آمد ناگوار را حدس میزدم و پرسیدم ؟

می خواهید پیامتان را به الزا برسانم ؟

رو از من برگرفت و پیدرم متوجه شد و گفت :

- من با پدر شما ازدواج می کنم .

ابتدا به (آن) نگاه کردم و سپس پدرم را زیر نظر قرار دادم . بلکه

با يك اشاره چشمکی ، آسودگی خاطر من را فراهم کند و دلم آرام بگیرد

ولی پدرم سرپائین داشت و بدستهایش نگاه می کرد با خود می گفتم «اینکار

عملی نیست» ولی خوب میدانستم که حقیقت داشت .

ناچار برای اینکه مهلت تفکر داشته باشم گفتم :

- فکر بسیار خوبی کرده اید .

درست نفهمیدم . پدرم که همیشه پرچمدار مخالفت با ازدواج و

قید و بندهای آن بود و در هر فرصت این امر را تکرار می کرد و از آن

وحشت داشت ، در عرض يك شب . . . تغییر عقیده داده می رفت که با

(آن) عروسی کند . اصل مطلب همان بهم خوردن زندگی و ازدست رفتن

آزادی ما بود .

من دورنمای زندگی آینده مان را که خانواده سه نفری ما تشکیل

می داد از نظر می گذراندم و به هوش و آداب دانی (آن) که سبب متعادل

شدن زندگی ما می شد می اندیشیدم و همین زندگی آسوده و آرام را بارها

آرزو کرده بودم .

ناگهان به نفرت عجیبی نسبت به شب نشینی های جنجال آمیز آن

مرد امریکائی و زنان نظیر الزا دچار میکشتم و يك احساس عالی و سرا پا

غرور سراسر وجودم را باستیلائی خود می‌گرفت .

باز تکرار کردم .

- این يك فكر بسيار خوبی است و بدنبال آن لبخندی تحویل آنان

دادم .

پدرم گفت :

- گربه کوچولوی من . یقین داشتم که تو در این بابت خوشحال

می‌شوی .

آرامش و خوشوقتی پدرم را نظاره می‌کردم و به‌چهره (آن) که

خستگی‌های عشق آثار محبت و نرمش را بجای گذاشته بود و من هرگز (آن)

را آن‌طور ندیده بودم خیره میشدم .

بار دیگر پدرم گفت :

- بیا جلو گربه من

دست‌ها را بطرف من دراز کرد مرا بطرف خود کشید و سپس در آغوش

(آن) جای داد. من بزانو درآمده و جلوی آنها در معرض نگاه محبت -

بارشان قرار داشتم و دست نوازش بر سرم میکشیدند .

آنچه در دل داشتم و بان فکر می‌کردم این بود که خودم را واقعاً

يك حيوان كوچك و مهربان برایشان میدانستم و در آن لحظه رویه زندگی من

تغییر می‌یافت . احساس می‌کردم که آنها بالاتر از من بوده و علائق آنان

بازنجیر های زمان گذشته و آینده مستحکم شده است . زنجیرهایی که من

نمی‌شناختم و بدست و پای من نمی‌پیچیدند .

چشمانم را بستم و سرم را روی زانوی ایشان گذاختم و مثل آنها با

خوشبختی‌شان شریک شدم و خندیدم .

(آن) زن خوبی بود و کمترین رفتار ناشایست را نداشت او مرا در آینده

راهنمایی می‌کرد و سنگینی بار زندگی را ازدوش من بر میگرفت ، جلو
بایم را بكمك عقل و هوش خود روشن میکرد و مسیر حیات را برای من
تعیین می نمود.

باین ترتیب هم مرا و هم پدرم را با واقعیت حیات آشنا میساخت
پدرم بسراغ بطری شامپانی رفت ، غفلتاً منقلب شدم زیرا موضوع
مهم خوشبختی او بود و در آنحال باین خوشبختی رسیده بود ولی همین
خوشبختی را در مقابل زنان دیگر نیز از او دیده بودم ..
(آن) گفت :

- من از طرف شما کمی ترس داشتم .

پرسیدم :

- برای چه ؟

پرمش (آن) حالتی داشت که استنباط میکردم چنانچه من در برابر
ازدواج با پدرم مخالفت کرده بودم شاید که زناشوئی آنها انجام نمی -
پذیرفت .

(آن) گفت :

- بیم داشتم که شما از من وحشت داشته باشید : و خندید .
من هم خنده ام گرفت چون واقعاً اندکی از او وحشت داشتم (آن)
میخواست بمن بفهماند که به وحشت من اطلاع دارد و بهم چنین ، بیهوده
بودن این وحشت را برایم بیان نماید .

(آن) بار دیگر گفت :

- راستی بنظر شما ازدواج ما دو نفر که پا بسن گذاشته ایم مضحك

نیست ؟

آماده جواب شدم و در همان اثنا پدرم را دیدم که بطری شامپانی را

زیر بغل گرفته ورقص کنان پیش می‌آمد، از اینر وجواب مناسب را به (آن) دادم و گفتم :

- شما پیر نیستید .

پدرم کنار (آن) نشست و دستش را بگردن (آن) حلقه زد.

(آن) قری به اندام داد و من وادار شدم سرم را بزیر اندازم ، حتم داشتم که (آن) فریفته گفت و شنود و خنده پدرم شد و بازوی محکم و اطمینان بخش او که نشاط و حرارت طبع را همراه داشت دل (آن) را نرم و او را وادار به ازدواج با پدرم می‌کرد . شاید که در سن چهل سالگی و ترس از تنهایی و آخرین جهش‌های شهوت .

تا آن لحظه (آن) را بعنوان يك زن نمیدانستم و او را جوهر وجود میدانستم . در وجود او یقین به نفس ، رعنائی و هوش و ذکاوت میدیدم و هرگز احساسات شهوانی و ضعف نفس را باو نسبت نمی‌دادم .

به دل‌مال‌مال از شغف پدرم واقف بودم زیرا او میرفت که (آن) - (لارسن) مغرور و بی‌اعتنا را بهمسری اختیار کند ولی آیا عشق پدرم به - (آن لارسن) مدت‌ها طول میکشید ؟ من که قدرت تشخیص را تا آن حد دارا نبودم که بتوانم سنجش را در احساسات عاشقانه پدرم نسبت به (آن) و همان‌را در مورد الزا بکار برم . آفتاب به من می‌تابید و به رخوت در می‌آمدم و چشمانم را می‌بستم .

ماسه نفر غرق در تجاهل و تشویش‌های نهانی و در ورطه حوش‌بختی در تراس نشسته بودیم .

يك هفته سرعت سپری شد و ازالزا خبری نبود هنوز هفت روز سراسر باخوشی و شادی که در ضمن آن طرح‌های مفصل برای تزیین و لوازمات خانه در فرمان پیدا میگشت و اوقات و ساعات روز و شب را تحت نظم و ترتیب

قرار میدادیم .

من و پدرم در برابر زندگی جدیدی که مطابق با نظم و ترتیب بود، عکس العمل غیرارادی نشان می دادیم و از این بابت باطناً غرق در مسرت بودیم . وانگهی چگونه با این زندگی می ساختیم .

باورمان نمیشد . باینمعنا که هر روز سر ساعت ۱۲ و نیم نهار بخوریم و همیشه در يك محل معین غذا صرف کنیم شام شب را احتمالاً در خانه صرف کنیم و بعد از شام نیز در خانه بمانیم . آیا این رویه در نظر پدرم برای همیشه امکان پذیر میگشت .

هر چه بود، در يك موضوع تردیدی برای من وجود نداشت پدرم زندگی در بدری خویش را ترك میگفت و تحت نظم و قاعده در میا مدرفتارش بدون کم و کاست همانند بورژواها مرتب و توأم با اعتدال جلوه می کرد . بدون شك در نظر او و من ، این زندگی چیزی جز تجلی تخیلات خاص نبود .

خاطراتی که در این بابت فراموش نشدنی در حافظه ام نقش بسته است هم چنان بیاد دارم و امروز نیز گاه بگاه بآن می اندیشم .

چهره (آن) در عرض آنهفته چون آفتاب و رفتار و اعمال او با لطف و ملاحظت همراه بود، پدرم نیز به او عشق می ورزید . در ساعات اولیه صبح آنها را می دیدم که از پله ها پائین می آیند دست در دست هم دارند و هر دو می خندند . سایه ای که در اطراف چشمهایشان ظاهر بود حکایت از ماجرای شب گذشته آنان داشت . قسم می خورم که در ته دل آرزو میکشیدم که این شادی دلشان در خانه ما تا ابد باقی بماند .

شب ها به ساحل دریا میرفتیم تا در تراس کافه ای ، چیزی بنوشیم . من که قبل از آن عادت کرده بودم همراه پدرم بگردش بروم، لبخند

و نگاههای شیطننت بار و یا نرحم آمیز را از گوشه و کنار احساس کنم از آن پس که با پدرم و (آن) خارج می‌گشتیم و مردم با نظر دیگری بمانگاه می‌کردند و من از این نگاه ها درك می‌کردم که در نظر مردم ، خانواده خوشبخت و سعادت‌مند جلوه می‌کنیم ، دل در برم می‌طپید و خوشحال میشدم که نقش واقعی و مطابق باسن و سالم را انجام میدهم .

بیچاره سیریل که با بهت و حیرت به تحولات زندگی مامی نگریست در عین حال از این بابت که بالاخره سر و سامانی یافته‌ایم خوشحال بود .
من و سیریل در بدو قایق رانی می‌کردیم و هر زمان که دل‌مان می‌خواست دست در گردن یکدیگر ، دهانمان را بهم می‌چسبانیدیم ، او مرا بخود فشار می‌داد و در همان حال ، چهره (آن) که هر صبح آثار مستی و سستی عشق شب گذشته را جلوه می‌داد از نظرم می‌گذشت و حسرت او را می‌خوردم بوسه‌ای که بهمان بوسه پایان یابد به ضعف و فتور جسمانی منجر میگردد . حتم دارم چنانکه سیریل واقعاً مرا دوست نمیداشت در آن روز ها من رفیقه او می‌شدم .

ساعت شش که از گردش جزیره ها مراجعت می‌کردیم سیریل قایق را روی شنهای کشید و آنگاه داخل محوطه کاجها می‌شدیم و از این راه بخانه بر می‌گشتیم . برای گرم شدن بدنمان بدویدن و بازی سرگرم می‌شدیم . در آنروزها همیشه قبل از رسیدن بخانه سیریل آخرین تلاش را بکار میبرد و منکه از او جلو افتاده بودم بایک جهش برویم می‌پرید فریاد پیروزمندانه بر می‌کشید و مرا روی زمین می‌غلطانید و خودش را روی من می‌انداخت ، و پیاپی بوسه‌ها را می‌گرفت .

هنوز مزه آن بوسه ها که با نفس نفس توأم بود و ضربان قلب سیریل را که روی قلب من جای داشت و هم آهنگ با صدای بهم خوردن امواج دریا

بروی شنها بود ، کامم راشیرین میکند ، آن لحظات را در حافظه ام ضبط کرده ام .

يك، دو، سه چهار صدای ضربان قلب سیریل با يك، دو، سه صدای نرم و ملایم برخورد امواج بروی شنها مطابقت داشت .

سیریل نفس تازه می کرد . بوسه هایش طولانی تر میشد و قدرت تشخیص صدای امواج دریا در من پایان می یافت و بجای آن جریان سریع خون را در رگهای خود احساس می کردم .

یکروز نزدیک غروب که سیریل در کنار من دراز کشیده بود و هر دو نیمه لخت و در معرض اشعه سرخ فام و سایه دار غروب آفتاب قرار داشتیم صدای ناگهانی (آن) ما را از هم جدا می ساخت . (آن) با صدای خشکی مرا صدا می زد .

اکنون می فهمم که وضع من و سیریل در آن موقع (آن) را با اشتباه دچار ساخته بود .

سیریل شرمگین و غافلگیر بپا خاست و من نیز به آرامی بپا خاستم و (آن) را نگاه می کردم .

(آن) بالحن آرام به سیریل گفت :

– میخواهم که دیگر شما را نه بینم .

سیریل حرف نزد و بوسه ای به شانۀ من زد و دور شد .

این حرکت سبب حیرت و تأثر در من گشت و این احساس را که زیر بار تعهدی قرار دارم در خود می یافتم . نگاه تند (آن) متوجه من بود و موجب خشم فراوان من می گشت . پیش خود فکر می کردم که (آن) بدون جهت آن گفتار را بکار برده است . خودم را ظاهراً ناراحت جلوه می دادم و به همان ترتیب بطرف (آن) می رفتم .

(آن) بیخودانه برگ کاج را از روی گردنم برداشت و این نوبت با حواس درست بمن نگاه می کرد قیافه واقعی (آن) را زیر نقاب نفرت میدیدم ، قیافه ای که بی اعتنائی و ملامت همیشگی را دارا بود و من از آن بیم داشتم .

در این اثنا (آن) گفت :

— شما باید بدانید که این گونه معاشرت ها معمولاً به بیمارستان خاتمه می یابد .

من در برابر (آن) ایستاده بودم و نگاه خیره اش را می پذیرفتم و تشویش فراوان دردل داشتم .

(آن) از گروه زنانی بود که می توانند مکنونات دلشان را بر زبان آورده و هم چنان آرام باشند . اما من چون او نبودم برای من يك صندلی لازم بود تا بآن تکیه زنم ، سیگاری لای انگشتانم باشد ، پارا بروی هم گذارم تاب دهم و نگاهم را به پیچ و تاب پاها بدوزم خنده کنان گفتم .

— فکر بد را بخود راه ندهید من فقط سیریل را می بوسیدم ، بوسه به تنهایی مرا به بیمارستان نمی فرستد آنچه گفتم باورش نمی شد و گفت :

— از شما می خواهم که دیگر با او معاشرت نداشته باشید . سسیل اخم نکنید درست فکر کنید . شما هفده سال دارید و من تا حدی مسئولیت شما را بر عهده دارم و نخواهم گذاشت که زندگی شما تباه گردد . از این گذشته باید درس بخوانید و این کار وقت شما را بعد از ظهرها اشغال می کند سپس من را بحال خود وا گذاشت و راه خانه را در پیش گرفت .
بهت و حیرت نمی گذاشت قدم از قدم بردارم . فکر میکردم که هر

کوشش من در اقامه دلیل و انکار ورزی در نظر (آن) بیهوده خواهد بود و او پیروی از فکر خود میکند و سخنانم را با همان بی‌اعتنائی که عادتش بود خواهد شنید و رفتار زننده تر از نفرت را بامن خواهد داشت و باین ترتیب انکار که موجود بدون ارزشی باشم و بایستی که از بین بروم. همان سسیل نبودم که او می‌شناخت بلکه يك نفر خطاکار و مستوجب تنبیه بودم. تنها امیدم به پدرم عکس العمل آن بود. می‌دانستم که به عادت همیشگی با من حرف خواهد زد. این پسر چکاره است گربه من؟ آنا تندرست و زیبا است؟

دخترم مواظب باش با جوانهای هرزه و دیو صفت معاشرت نکن. اگر جز این عکس‌العملی نشان می‌داد بدون تردید تعطیلات من از دست می‌رفت.

صرف شام در آن شب چون کابوس زده‌ای بر من گذاشت. در قیافه آرام (آن) اشاره‌ای نمی‌یافتم که گویای «پدرت چیزی نخواهم گفت پرده دری کار من نیست اما شما هم قول بدهید به درستان برسید» باشد و مرا خاطر جمع کند. این حسابها برای (آن) بی‌معنا بود. بی‌تفاوتی او را می‌پسندیدم ولی در يك بابت دلخور بودم که احساس نفرت را در من بر میانگیخت. باین ترتیب در سکوت کامل شام را صرف کردیم و پس از آن گوئی که مطلبی را بیاد می‌آورد، بپدرم رو کرد و گفت:

- ریموند، از شما تقاضا میکنم بدخترتان اندر زده‌اید من دخترتان را امروز غروب در محوطه درختان کاج با سیریل دیدم، وضعی داشتند که تصور میکنم به مراحل آخر ماجرا رسیده باشد.

پدر بیچاره‌ام که می‌خواست موضوع را بشوخی بر گذار کند گفت

– مقصودتان چیست؟ چکار می‌کردند؟

با صدای بلند گفتم:

سیریل مرا می‌بوسید و (آن) خیالات ناروا

(آن) حرفم را قطع کرد و گفت:

من هیچ خیال ناروانکردم، ولی عقیده دارم که بهتر است روابط

سسیل با او مدتی بریده شود و دخترتان بتدریس فلسفه بپردازد.

پدرم گفت:

– پسرک بیچاره! من تصور می‌کنم که از این حرفها گذشته او پسر با

محبتی است (آن) در جواب پدرم اظهار داشت.

مگر سسیل يك دختر مهربان نیست و برای خاطر آنها است که

نمی‌خواهم پیش آمدی برای او رخ دهد. آخر وقتی پای آزادی کامل

بمیان آید مثل این سسیل که در اینجا آزاد است آنوقت مصاحبت دائمی

او با این پسر جوان و روزهائی را که در بیکاری میگذرانند، هر پیش آمدی

بدی ممکن الوقوع خواهد بود آیا شما با من هم عقیده نیستند.

لحن صدای (آن) موقعی که جمله «با من هم عقیده نیستید؟» را بزبان

می‌آورد طوری بود که سر بالا گرفتم و پدرم سرش را پائین برد و مشوش

بود اندکی بعد گفت.

– (آن) شما درست گفتید؟ اساساً توسعی کن روزها درس بخوانی

سسیل واقعاً مگر خیال‌نداری درس فلسفه‌ات را دوباره بخوانی و در

امتحان قبول شوی؟

جوابش را بسرعت دادم.

– خیال می‌کنی که اگر درس فلسفه را بخوانم بدرد من خواهد

خورد.

نگاهی بمن کرد و بلافاصله روی از من برگرفت ، خجلت زده و
وامانده شده بودم و در آن حال اطمینان مییافتم که بی بندوباری بسراپای ما
مسلط گشته و دلیل و برهان در دفاع از آن ، برایمان مهیا نیست.

(آن) درحالیکه از روی میز دستم را می گرفت گفت

- بحرف من گوش کنید ، سسیل فقط يك ماه کوشش کنید بجای
اینکه دختر جنگلی باشید ، دختر مدرسه خوب بشوید اینکه آنقدرها سخت
و مشکل نیست.

(آن) بمن نگرست و پدرم نگاهش را بمن با خنده همراه ساخته
بود . گفتم:

- چرا ، خیدی سخت است.

این حرف را بقدری آهسته گفتم که آنها نشنیدند ، و با این که
نخواستند بشنوند.

روز بعد باین جمله « برگسون » برخورددم و معنایش را در عرض چند
دقیقه فهمیدم

« هر قدر که اثبات رابطه بین علت و معلول مشکل باشد و هر چند
که به خط مشی مسلم درباره شناسایی واقعیت اشیاء تسلط نداشته باشیم .
با در تماس با اصل پیدایش نوع انسانی می توان جذب نیرومند عشق به
انسانیت را دریافت.»

این جمله را ابتدا آهسته تکرار میکردم تا دچار هیجان نگردم
سپس این کار را با صدای بلند انجام دادم.

سرم را با دودست گرفتم و با دقت باین جمله مینگریستم . بالاخره
حقیقت آنرا دریافتم و همان سردی و ناتوانی را که در ابتدای خواندن آن
داشتم در خود یافتم . نگاهم را بسطور بعد از آن جمله میافکندم و ناگهان

در سراسر وجودم طوفانی برپا میشد که مرا از جای خود بسمت تختخواب راند و در فکر سیریل که انتظار مرا در خلیج طلائی رنگ، میکشید. نوسان ملایم قایق، طعم بوسه‌ها و در فکر (آن) غوطه‌ور میکشتم. در این بابت بقدری عمیقانه فکر میکردم که بی‌اختیار بروی تختخواب نشستم قلبم می‌طپید و با خود گفتم که جز یک دختر بچه نزوتنبل نیستم و حق اینگونه افکار را ندارم، ولی علی‌رغم میل باطنی‌ام بتفکرات خود ادامه دادم، فکر کردم که (آن) زن خانمان بر انداز و خطرناکی است و باید که او را از سر راه خود برکنار کنم. بفکر هنگام صرف شام بودم که با دندانهای بهم فشرده‌ام رنج می‌بردم. رنجیده‌خاطر و دستخوش غضب و با احساس نفرت از خویشتن، یقین به استهزای خود داشتم. آری، بهمین علل (آن) را سرزنش میکردم.

هم او بود که نمیگذاشت خودم را دوست بدارم.

منکه برای خوشبختی و محبت خلق شده بودم و بزور و اجبار (آن) بدنیائی پر از سرزنش و کینه‌توزی قدم میگذاشتم تا در آنجا بعلت بی-تجربگی در واریسی ضمیر، سرگردان و از خود بی‌خبر بمانم. او چه منتی بر من داشت. قدرت (آن) را می‌سنجیدم. او پدرم را خواسته بود و داشت باین تمنا میرسید و حالا میخواست پدرم را شوهر و مرانادختری (آن لارسن) کند. یعنی بخیال خودش من و پدرم را بدو موجود متمدن، مؤدب و خوشبخت مبدل نماید.

خوب میدانستم که جلوه و جلای زمینه‌ها و نقشه‌های (آن) با چه سهولت و سادگی ما را بطرف خود میکشاند و تسلیم خود میسازد. (آن) توانا بود و پدرم کم‌کم از من فاصله میگرفت، وقتی که سر میز آنان می‌نشستم و قیافه گرفته پدرم را که از من رو برمی‌تافت مینگریستم. دلم

بدردمی آمد و سوزشی در جگر احساس می‌کردم .

آنوقت با یادآوری ایامی که من و پدرم دو بدو می‌خندیدیم ،
 خیابانهای خلوت پاریس را با اتومبیل هنگام سحر می‌پیمودیم و به خانه
 می‌رسیدیم ، موج آتشین غم در دلم زبانه میکشید و اشک حسرت از دیدگان
 فرو میریختم . آن ایام برای همیشه از بین رفته بود و حالا نوبت به من
 می‌رسید که زیر دست (آن) باشم ، اجزاء وجودم را بهم بریزد و سرازرو
 بسازد و تکلیف برایم معین کند . باین هم یقین داشتم که او زیرکی را
 توأم با ملایمت میکند تا هرگونه مقاومت را از من سلب نماید تا بارضایت
 به خواسته‌هایش تمکین نمایم و در عرض شش ماه پس از آن ، آرزوی
 فکر کردن را هم از سر خارج سازم .

لازم بود که تکانی بخود بدهم ، پدرم را دوباره بطرف خود بکشانم
 تا روزگار گذشته را از سر گیریم .

حالا می‌فهمم که آن دوسالی که داشت سپری می‌شد ، همان دوسالی
 که در آن روز می‌خواستم از لوح ضمیرم برانم چه اندازه مطبوع و چه اندازه
 بمن خوش گذشته بود ، آزادی فکر و آزادی فکر بد کردن ، آزادی در
 گذراندن ساعات و روزها در بی‌خیالی و بی‌فکری ، آزادی حق انتخاب
 مسیر زندگی برای خودم و خودم را برای آن . نمی‌توانم کلمه «خودم»
 را بگویم ، از اینرو که چیزی جز یک یکه خمیر برای مدل نبودم منتها
 تکه خمیری که زیر قالب تن بقضا نمیداد .

میدانم که توجیه این علل و موجبات بفرنج و پیچیده ، در نظر عده‌ای
 بزحمت قابل قبول بوده و مرا متهم بد طغیان روحی کنند و بگویند که
 من عشق ناپاکی پدرم داشتم و یا انگیزه يك هوس فسادآلود نسبت به
 (آن) در این ناراحتی روحی وجود داشته است .

ولی خود من به علل حقیقی دانا بودم ، گرما ، برگسون ، وجود سیریل یا دست کم غیبت او . تمام ساعات بعداز ظهر را در يك سلسله افکار ناراحت سپری ساختم تا معلول اصلی را کشف کردم ، که ما در بست بدام (آن) افتاده ایم .

فکر زیاد کار من نبود و هر وقت که زیاد فکر میکردم دستخوش هیجان می‌گشتم و باین ترتیب بود که هنگام صرف شام همانطور که صبح آن روز هنگام صرف صبحانه ساکت بودم ، لب فروبستم . پدرم که طبق معمول سر- بسر من می‌گذاشت گفت

- سال‌های جوانی را بیشتر برای گفتگوها و نشاط آن دوست می-

دارم . . .

آنچه خشم و ناراحتی که در دل داشتم در نگاه خود پیدرم متوجه ساختم . میدانستم که او جوانی را دوست دارد ولی چه میکردم اگر با او حرف نمیزدم ؟ من چیزی ناگفته نداشتم و از هر بابت صحبت کرده بودیم . از عشق ، مرگ و موسیقی . حالا او مرا رها میکرد و با دست خودش - وسایل مدافعه را از من میگرفت . پدرم را نگاه میکردم و فکر مینمودم پدر تو آنطور که سابقاً مرا دوست داشتی حالا دوست نداری ، تو به من خیانت میکنی .

میخواستم بدون اینکه لب بسخن بازکنم این موضوع را با او بفهمانم .

زندگی من سراپا درام بود .

ناگاه پدرم به من نگاه کرد ، گوئی به اعلام خطر پی برده بود و شاید که استنباط میکرد که کار از شوخی گذشته و زنجیر مودت در خانه ما نزدیک است پاره شود . آثار بهت را در قیافه اش درك می‌کردم . گوئی میخواست چیزی بپرسد و در همین لحظه (آن) رویش را بمن کرد

و گفت

قیافه شما گرفته است و من از اینکه شما را وادار به مطالعه کردم
پشیمانم .

جوابش را ندادم و از اینکه آن صحنه را ترتیب داده بودم از خودم
نفرت داشتم ، دلم میخواست باین درام پایان دهم ولی نمیتوانستم . شام
صرف شد، در تراس و زیر نور مستطیل شکلی که از پنجره سالن غذاخوری
دست (آن) ، دست بلند و پر قوت (آن) را که در جستجوی دست پدرم
تکان میخورد دیدم .

سیریل بیاد آمد ، دلم میخواست در این تراس که جیرجیركها
لانه کرده و نور مهتاب بآن می تابد ، سیریل مرا در میان بازوانش فشار
بدهد . دلم میخواست نوازشم کند ، به من تسلی داده و مرا با خودم
آشتی دهد.

پدرم و (آن) خاموش بودند ، زیرا آنان برای خودشان يك شب
سراسر عشق و کامرانی داشتند و من هم برای خودم برگسون را داشتم .
خواستم بگریم و برای خود دلسوزی کنم برای اینکه دلم باحوال (آن)
میسوخت ، انگار مطمئن بودم که باو غلبه خواهم کرد:

قسمت دوم

فصل اول

هر چه که از این لحظه ببعده، بر من گذشت، بی کم و کاست بخاطر سپرده‌ام و از این بابت در شکفتم.

حس تشخیص و شناسائی بیشتری را درباره دیگران و خودم دارا شده بودم.

طبیعت من شیفته خودخواهی و بی بندوباری بود. زندگی را بهمین ترتیب گذرانده بودم. این چند روز همراه با واژگونی زندگی برای من بود و ناچار شدم به واری نمودم. روزم بیاندم، با این حال موفق به آشتی و مصالحه با خود نگشتم. در این فکردست و پا می‌زدم که، احساسات من در مورد (آن) پست و حیوانی است و تمایل من در جدا ساختن (آن) از پدرم سببانه است.

برای چه در مورد خودم داوری میکنم؟ وجود من که بخودم منحصر بود آیا بمن حق نمیداد که هر رویدادی را در معرض آزمایش قرار دهم و دقت بآن ورزم؟

برای اولین بار در عمرم بنظرم می‌آمد که «وجود من» بدو قسمت میشود و با کشف این دوگانگی بحیرت شدیدی دچار می‌گشتم
دلایلی را برای ارضای نفس خود بکار می‌بردم و پیش خود، این دلایل را تکرار میکردم و باین ترتیب خود را راستگو و بدون غلو و غش می‌انگاشتم و ناگهان آندیکری در وجود من بحرکت در می‌آید و دلایل مرا نقش بر آب می‌ساخت، بمن هی میزد تا از ظواهر حال چشم بیوشم و بداشتباه خود پی ببرم ولی از کجا معلوم که همان دیکری که در وجود من ناآرام مانده بود قصد فریب مرا نداشت؟

آیا این روشن بینی در واقع، منبع اشتباهات من نمی‌بود؟
ساعات طولانی در اطاقم می‌ماندم و به گفتگو با خود سرگرم بودم.
می‌خواستم بدانم که در ترس و خصومت خود نسبت به (آن) ذی‌حق می‌باشم و یا اینکه گناه از من است که یک دختر تازه بالغ خودخواه و نر بوده‌ام که اختیارم را بخود وا گذاشته‌اند.

در این گیرودار روز بروز لاغرتر می‌شدم، کاری نداشتم جز اینکه ساعات بیکاری را روی شنهای ساحل دراز بکشم و هنگام صرف غذا سکوت عذاب‌آورم را آنقدر ادامه دهم تا آنان را ناراحت کنم.

نگاهم را از (آن) بر نمی‌گرفتم، زیر چشم مواظب او بودم و در خلال صرف غذا با خود می‌گفتم این حرکت که بطرف پدرم انجام داد نشان میدهد که (آن) عاشق پدرم بوده و عشق او نسبت به پدرم آنقدر شدید است که هرگز نظیر آن در دنیا وجود نداشته است. پس این چه لبخندی است که (آن) بمن میزند و همراه این لبخند، اضطرابی در دیدگانش ظاهر میگردد و با این وضع آیا من بدخواه او گردم؟

ولی وقتی که میگفت «ریموند زمانیکه ما به پاریس مراجعت

کنیم... بیادم می‌آمد که (آن) در زندگی ما شریک شده و عنقریب دخالت نام و تمام را در امور خانواده‌مان بکار خواهد برد ، موی بر اندامم راست میگشت . و در این لحظات در وجود (آن) جز زیرکی و خونسردی نمیدیدم و با خود میگفتم (آن) سرد است و ما حرارتی . او طالب امر و نهی کردن و ما هوادار بی بند و باری . او بی تفاوت و بی اعتنا بهم است و ما اهل معاشرت با مردم . او تودار می باشد و ما طالب نشاط و سرو صدا می باشیم . بنابراین (آن) همراه با آرامش خود در میان ما خواهد لغزید و در حرارت ما گرم خواهد شد و کم کم حرارت ما را از ما خواهد گرفت ، همانطور که همد چیز ما را بغارت خواهد برد . او مثل يك مار خوش خط و خال است.

این عبارت را چند بار در دلم تکرار میکردم او يك مار خوش خط و خال است ، يك مار خوش خط و خال است .

در این اثنا (آن) قطعاً نان را بمن تعارف میکرد و من از رؤیا خارج می شدم و بخود نهیب میزدم

تو دیوانه شده‌ای که نسبت به (آن) آن فکرها را در سر راه میدهی ، مگر نمی بینی که او باهوش و چیز فهم است و در فکر راحتی نو است ؟ خونسردی او طبیعی است و آنطور زندگی میکند . همین خونسردی و بی - اعتنائی ، مدافع نیرومندی برای او است تا از گزند دیگران در امان باشد . این بی اعتنائی وثیقه نجات میباشد .

يك مار خوش خط و خال ...

از این افکار شرمنده بودم و تصور میکردم که رنگ پریده شده‌ام . به (آن) مینگریستم و در قعر دل باو التماس میکردم مرا بیخشد . گاهی که او به نگاه‌های حیرت بار من توجه میکرد ، شك و شبهه‌ای که در دلش

راه می‌یافت در چهره کدورت بار او نقش می‌بست ، حرفش را قطع میکرد و بندای غریزه ، و با نگاه پددم متوسل میگشت .

پددم به خلجان و تشویش (آن) پی نمیبرد و نگاه تحسین آمیز و پرتمایش را متوجه او میساخت .

رفتار و حالات من ، در محیط خفقان آوری که خودم هم از آن بیزار بودم بوجود می‌آورد .

پددم دیوانه (آن) بود ، باتصاحب (آن) آنچنان سرمست باده‌غرور بود که زیاد رنج نمی‌برد و همانقدر که می‌توانست در این محیط سازش می‌کرد .

معهدا یگروز که از شنای بامداد روی شنها دراز کشیده بودم و چرت میزد ، پددم کنارم نشست و نگاهش را بمن دوخت ، سنگینی نگاه پددم را احساس میکردم . می‌خواستم با خوشروئی ساختگی که به آن عادت داشتم پیشنهاد کنم من و او با هم شنا کنیم ولی پددم مجال نداد و درحالی که دستش را روی سرم میگذاشت با لحن شکوه آمیزی به (آن) گفت

- به این ملخ کوچولو نگاه کنید ، چه اندازه لاغر است ، اگر این ریخت و ترکیب رنجور بعلت کار و درس باشد ، بنظرم بهتر است که بآن وقفه دهیم .

پددم خیال میکرد که با این ترتیب کارها درست میشود و اگرده‌روز قبل بود بدون تردید همانطور می‌شد ولی وقتش گذشته بود و به کار کردن در ساعات بعدازظهر عادت کرده بودم ، بخصوص که بعد از کتاب برگسون ، کتاب دیگری را نخوانده بودم .

(آن) نزدیک میگشت و من بروی شکم خوابیده و بصدای قدمهای

او گوش میدادم (آن) در طرف دیگر من نشست و آرام گفت
 - آری، اینکار با طبع او موافق نیست، با وجود این بهتر است
 که بجای بیکاری و وقت تلف کردن، در اطاق درس بخواند . . .
 چرخیدم و آنان را نگریستم. او چطور فهمیده بود که من درس
 نمیخوانم؟ با این وضع ممکن بود که افکار مرا خوانده باشد، من (آن) را
 بهر کاری قادر می یافتم.

از این فکر بهراس دچار شدم و با اعتراض گفتم

- هرگز در اطاقم بیکار نمی مانم.

پدرم پرسید

- بلکه ازدوری این پسر ملول شده ای؟

- نه .

در این گفته مقداری دروغ وجود داشت ولی این حقیقت نیز وجود
 داشت که من وقت تفکر در باره سیریل را نداشتم.

پدرم بالحنی جدی گفت

- در هر صورت حالت خوب نیست. (آن) باو نگاه کنید انکارشکم

يك جوجه را خالی کرده اند و با خورشید کباب شده است.

آن گفت

سسیل عزیز، سعی کن که کار کمتر و غذا زیادتر بخوری ولی فراموش

نکن که این امتحان فوق العاده اهمیت دارد.

فریاد زدم

- اصلا فکر امتحان را نمیکنم، می فهمید، قبول شدن و یا مردود

شدن برای من علی السویه است!

نگاه خیره و مأیوسانه ام را به (آن) دوخته بودم تا باو بفهمانم که

موضوعی جدی تر امتحان وجود دارد.

در انتظار بسر میبردم تا بلکه (آن) از من بپرسد « اگر موضوع امتحان در نظرت بی اهمیت است پس چه دغدغه‌ای داری؟ » و بدنبال آن با من حرف بزند و اصرار ورزد تا آنچه را که در دل دارم برایش فاش کنم.

فکر میکردم اگر این فرصت را بمن بدهد همه چیز را بازگو کنم و خودم را آسوده سازم و اونیز تکلیف خودش را میفهمید و هر طور دلش میخواست تصمیم میگرفت.

اما او اصرار نورزید و با چشمهای آبی رنگ و تیره اش که سرزنشها را در آن احساس میکردم بمن خیره شده بود، فهمیدم که او هرگز تلاشی در گشودن عقده دلم بکار نخواهد برد و اگر هم میخواست، نمی توانست زیرا رفتار او چنین رویه را با او اجازه نمی داد. اگر هم درصدد برمی آمد که درباره من فکر کند ثمره اش نفرت بود و زره ای دلبستگی در آن وجود نمیداشت.

آنطور که او عمیقانه فکر میکرد، توسن افکار او درباره من جز این نمیشد و من استحقاق آنرا داشتم. (آن) اهمیت واقعی اشیاء را در نظر میگرفت و بهمین دلیل، من بهیچوجه توانائی مقابله با او را نداشتم. خود را بشدت بروی شنها برگرداندم و گونه ام را بزمین گرم و نرم کنار دریا گذاشتم، آهی کشیدم و ارتعاشی ملایم به اندامم راه یافت.

دست (آن) با ملایمت به پشت گردنم نهاده شد و با حالتی اطمینان بخش چند لحظه مرا بی حرکت نگاه داشت و صبر کرد تا هیجان عصبی در من کاهش یافت و سپس گفت

- زندگی را برای خود مشکل نسازید. شما که آنقدر راضی و با

نشاط بودید و هیچ فکری در سر نداشتید اکنون عصبانی و محزون شده‌اید. این حالت را از خودتان دور کنید.

گفتم

- خودم نمیدانم . تازه بعرضه رسیده‌ام و فکری در سر ندارم و تن-
درست میباشم ، سراپا غرق در شادی و روزگارم با بلاهت میگذارد
آن گفت

- برویم نهار بخوریم.

پدرم که از جر و بحث بیزار بود از ما فاصله گرفت و هنگام مراجعت
بنخانه دستم را گرفت و در دستش نگاه داشت. دست پدرم محکم و نیروبخش
بود. دستی که اشک‌های شکست نخستین عشق مرا از چشمانم سترده بود ،
دستی که در لحظات آرامش و خوشبختی کامل، دستم را میگرفت و آنرا در
کشاکش خنده‌های دیوانه‌وار و شلوغ کاریها، مخفیانه می فشرد.
همین دستی که روی فرمان اتومبیل یا شب هنگام با کلیدها در
جستجوی یافتن سوراخ قفل، ورمیرفت. این دستی که بروی شانه‌زنی قرار
میگرفت یا اینکه برای برداشتن سیگاری حرکت میکرد ، از آن پس
قادر نبود بمن خدمت کند. این دست را بشدت فشار دارم ، رویش را بمن
نمود و بمن خندید.

فصل دوم

دو روز گذشت ، گرداگرد اطاق می‌گشتم و جانم را تباه می‌کردم و از این وهم و خیال آسوده نمیشدم که (آن) زندگی ما را زیر و زبر خواهد ساخت .

خواستار دیدار سیریل و خوشبختی و اطمینانی که بمن می‌بخشید نبودم و آرزویش را نداشتم، خوش داشتم که مسائل لاینحالی را برای خود طرح کنم و ایام گذشته را بخاطر بیاورم و در تشویش و نگرانی برای روزهای آینده بسر برم.

هوا خیلی گرم بود . با اینکه پشت درها را پائین کشیده بودم و اطاق نیمه تاریک بود ، سنگینی هوا و رطوبت طاقت فرسا از بین نمی‌رفت. روی تختخواب دراز کشیده بودم نگاهم به سقف دوخته بود . تکانی بخود میدادم تا يك قسمت خنك ملافه را بدست آورم.

خوابم نمی‌برد . چند صفحه کم‌صدا و ملایم را روی گرامافون پای تختخواب گذاشتم و پیایی سیگار دود می‌کردم و از اینکه رو بزوال بودم لذت می‌بردم ولی این سرگرمیها فریبم نمیداد و غم و سرگردانی از من دست نمی‌کشیدند.

یکروز بعد از ظهر خدمتکار در اطاقم را زد و با لحنی اسرار آمیز گفت ، یک نفر برای دیدار شما آمده و در پائین منتظر شماست .
 بلافاصله بفکر سیریل افتادم و پائین رفتم . اما سیریل نبود . الزا آمده بود .

الزا با اشتیاق دستهایم را فشرد و من باو نگاه میکردم و از زیبایی تازۀ او حیرت میکردم ، رنگ گندمگونش را دوباره میدیدم که پوست بدنش را شفاف و دلپذیر ساخته و تابندگی جوانی را از سر گرفته است .
 الزا گفت

- آمده ام لباسهایم را ببرم ، ژان در این چند روزه ، لباسهایی را برای من خریداری کرده اما کافی نیست .
 از خود می پرسیدم که الزا از کدام ژان صحبت می کند ولی از این فکر صرف نظر کردم و خوشحال بودم که الزا را دوباره می بینم .
 در الزا حالات يك زنی که رفیقۀ مردی باشد ، زنی که در بارها زندگی کند ، زن شب نشینی های سحرانگیز وجود داشت و خاطرات روزهای خوش را یادآوری می کرد .

به الزا گفتم که از دیدار او خوشوقتم و الزا نیز بنوبه خود بمن اطمینان داد که من و او در هر مورد هم عقیده و همفکر بوده ایم و سازش داشته ایم . بسهولت توانستم که از لرزش خفیف خود جلوگیری نمایم و باو پیشنهاد کردم باطاق من بیاید و باینطور ، با پدوم و (آن) روبرو نمی شد .

هنگامی که نام پدوم را بر زبان جاری ساختم بی اختیار سر تکان داد ، به من ثابت کرد که با وجود ژان و لباسهای او هنوز به پدوم دلبسته مانده است و در ضمن بخاطر آوردنم که سه هفته قبل الزا چنین حرکتی را

بسرش نمیداد .

در اطاقم بسخنان او که بشرح زندگی لذتبخش وسحرانگیز ساحل می برداخت گوش می دادم و احساس می نمودم که در روبرو شدن با الزا و حالت جدید او افکار مبهم و عجیبی بمنگزم حمله ور شده است .

عاقبت متوجه سکوت من گردید و بحرفهایش پایان داد . چند قدم راه رفت و بی آنکه روبرو گرداند بالحن مرددی گفت :

- آیا ریموند خوشبخت است !

افکار گوناگون و درهم برهم دست بدست هم داده و نقشه ها را برای من طرح میکردند و با سرعت تمام آنچه را که مناسب به پاسخگوئی الزا می یافتم باو گفتم :

- نمی دانید چقدر خوشبخت است ! (آن) يك دقيقه مجال نمی دهد

تا او بچیزی جز خوشبختی فکر کند! او خیلی زرنگ است .

الزا با ناله ای که از دل برکشید گفت :

- خیلی !

- الزا خبر ندارید که این زن به چه کارهائی مصمم شده است ...

با پدرم ازدواج خواهد کرد .

قیافه وحشت زده اش را بمن گرفت

- چه گفتید؟ ریموند میخواهد ازدواج کند، کسی چون ریموند...؟

گفتم

- بلی ریموند قصد ازدواج دارد .

میخواستم بخندم، فشار خنده گلویم را می فشرد دستهایم می لرزید،

انگار ضربهای بدالزا زده بودم زیرا بشدت جاتهی می کرد و منکه فکری

در سر داشتم و نمی خواستم که الزا آرام گردد ، و جوش و خروشش از بین

برود بجای اینکه او را آرام کنم و بگویم سن و سال پدرم اقتضا میکند که تشکیل خانواده بدهد و همسری برای خود داشته باشد؛ سرم را پیش بردم و آنچه در دل داشتم با صدائی آهسته و آرام به او گفتم، تا تحت تأثیر قرار گیرد.

- الزا این کار نباید انجام گیرد، پدرم هم اکنون رنج میبرد. این ازدواج کار ساده‌ای نیست. خود شما نیز خوب می‌فهمید.

الزا بایک کلمه پاسخ مرا داد.

- بله خوب می‌فهمم.

الزا را می‌دیدم که بافسون من دچار شده. خنده شدیدی بمن دست

میداد و ارتعاش بدنم زیادتر میگشت و بزحمت گفتم:

- من انتظار شما را داشتم. شما کسی هستید که میتوانید حریف (آن)

باشوید. اینکار از شما ساخته‌است.

ظاهراً الزا بمن ثابت می‌کرد که به حرف من باور می‌کند و با اینحال

در يك نکته ایراد داشت و گفت:

- ولی اگر خیال ازدواج با این زن را دارد یقیناً او را دوست دارد.

بفرم می‌گفتم:

- گوش کنید الزا، پدرم شما را دوست دارد! خودتان هم باین امر

یقین دارید بی‌جهت از من پنهان نکنید.

حرف من اثر لذتبخشی را بالزا می‌بخشید و برای پنهان داشتن آن

درحالی که مژگانش را بهم می‌زد، رو از من برگرفته بود. به سرگیجه

دچار بودم. با اینحال فکرم خوب کار می‌کرد و آنچه را که برای گفتن به

الزا مناسب می‌یافتم بر زبان راندم.

- ملتفت می‌شوید (آن) جلوه زندگی زناشویی و آرامش کانون

خانواده را پیدرم آشکار ساخته و در این باره توفیق یافته است.

- در بیان این مطالب که از منبع احساسات شخص من سرچشمه میگرفت و در قالب کلمات خشن جای میدادم و به الزا تحویل میدادم، با وجودی که با افکار خصوصی من هم آهنگ بودند، احساس خستگی می کردم.

- الزا اگر ازدواج آنان انجام شود زندگی هر سه نفر ما تباه خواهد شد. میدانی پدرم در واقع امر، يك بچه بزرگ می باشد. يك طفل بزرگ، وما باید از او دفاع کنیم.

کلمه «بچه بزرگ» را با حرارت تکرار میکردم.

در تصور خود، صحنه نمایش هیجان آمیز را در نظر میگرفتم ولی با نگاهی که به چشمان سبز و قشنگ الزا افکندم و بارقه ترحم را در آن مشاهده کردم لحظه مناسب را برای پیشرفت نقشه ام آماده یافتم و مثل يك ندبه که از ته دل برخیزد به الزا گفتم:

- الزا بمن کمک کنید. برای خودتان و برای پدر من و بخاطر عشقی

که شما بهم دارید!

الزا پرسید:

- از دست من چه بر می آید؟ من چه کاری می توانم انجام دهم.

با لحنی مغموم گفتم:

- پس در این صورت بهتر است بکلی صرف نظر کنید.

الزا زیر لب گفت:

- عجب زن روسپی!

گفتم:

- کلمه مناسب با (آن) را بیان کردید، و بلافاصله روی از او

برگرفتم .

- الزا رنگ برنگ می گشت، الزا ما کنبورگ مسخره شده و به او اهانت کرده بودند، عقده (آن) را به دل گرفته و حالا مجال تلافی به او دست می داد تا انتقام خود را عملی کرده و به (آن) دسیسه کار بفهماند چگونه انتقام می گیرند.

بدون شك پدرم مثل همیشه او را دوست می داشت، خود الزا به این مطلب یقین داشت.

الزا کنار ژان همچنان دل در گرو عشق پدرم داشت . الزا هرگز سخنی در بابت ازدواج و ایجاد کانون خانواده با پدرم رد و بدل نمی کرد ، سعی داشت پدرم خوش بگذرد...

منکه بیش از آن قادر به تحمل الزا نبودم گفتم

- الزا بروید سیریل را ببینید و از قول من خواهش کنید تا چند روز شما را در خانه اش پذیرائی کند ، سیریل با مادرش صحبت خواهد کرد و ترتیب این کار را می دهد، و در ضمن به سیریل خبر بدهید که فردا صبح پیش او می آیم و سد نفری در باره این موضوع گفتگو خواهیم کرد.

هنگامی که الزا اطاق مرا ترك می گفت من برای تفریح با او گفتم

- الزا مواظب باشید شما از سر نوشت خودتان دفاع می کنید.

او سری برضایت تکان داد، انگار که همین يك سر نوشت جلوی راه او باشد و فقط با پدرم آشنا بوده است در حالیکه شاید بیش از پانزده حادثه نظیر آن با الزا روبرو شده بود و تا آن زمان رفیقہ تعدادی مردان که من خبر ندارم بوده است.

الزا را می دیدم که در آفتاب راه می رود، در دلم يك هفته به الزا

مهلت می دادم که پدرم را درباره عاشق خود کند.

ساعت سه و نیم بود، فکر میکردم که در اینوقت پدم در میان بازوان (آن) به خواب رفته و (آن) نیز سرشار از لذت و سیراب از باده عشق، با بدنی سست و بی حال و سرمست از حرارت بوس و کنار، به خواب رفته باشد.

نقشه‌هایم را با شتاب طرح میکردم و يك لحظه نیز بخود نمی - پرداختم. به قدم زدن در اطاق ادامه می‌دادم، به پنجره نزدیک می‌شدم و از آنجا بدریای آرام که گاه به گاه در برابرشهای ساحل خورد می‌گشت مینگریستم و همین راه را بار دیگر تا در اطاق با قدمهای شتاب آلود طی میکردم. نقشه‌هایم را مد نظر میکردم و خطرات و اشکالاتی که امکان وجود می‌یافت در نظر میکردم و حساب میکردم و بر آورد طرحها را بکار می‌بردم و موانع را از پیش پای برطرف میکردم.

فعالیت شدید هوش و فکرم را تا این اندازه تصور نکرده بودم. خودم را بنحو خطرناکی زیرک می‌یافتم. در میان امواج نفرت و بیزاری که در برخورد با الزا نسبت به خودم داشتم، اکنون از این بابت که با استعداد و قابلیت شده بودم احساس غرور میکردم.

آیا لازم است که شرح واژگون شدن نقشه‌هایم را موبموبیان کنم؟ هنگامیکه ما برای شنا رفتیم و من با (آن) روبرو گشتم، ندامت و پشیمانی من از حد گذشت و در برابر او بلرزه در آمدم و به ضبط خود قادر نبودم. کیف دستی (آن) را حمل میکردم و به مجردی که از شنا فارغ می‌گشت و از دریا خارج می‌شد با شتاب و عجله لباسش را باو میدادم و ازار تعریف میکردم، کلمات زیبا را برای خوش آیند او میگفتم.

(آن) که در طی چند روز جز سکوت و خموشی از من ندیده بود اکنون با تغییرات سریعی که در رفتار خود ظاهر می‌ساختم و روی خوش به

او نشان می‌دادم متعجب شده بود و پدرم نیز شادیا نه سرازپا نمیشناخت.
 (آن) لبخند تشکر آمیزش را بمن نثار میکرد و جواب مرا باروی
 باز میداد و من در فکر کلمه « روسپی ! » که در تأیید گفته الزا به (آن)
 نسبت داده بودم از خودم نفرت میکردم . با خود گفتم ، همین فردا به الزا
 خواهم گفت که از اینجا برو ، اعتراف میکنم که در بابت (آن) اشتباه
 کرده بودم . پس از آن زندگی ما بهمان رویه سابق ادامه مییابد و من هم
 برای امتحانات آماده میشوم ! در این هنگام ضرورت و فائده دیپلم با تمام
 مزایای آن در نظرم جلوه گر میگشت .

به (آن) رو کردم و گفتم :

– اینطور نیست ؟ شما هم مثل من وجود دیپلم را لازم میدانید ؟

(آن) بمن نگاه کرد ، خنده شدیدی را سرداد و گفت .

– روحیه عجیبی دارید ! چه قدر مرموز شده‌اید !

او درست گفته بود و من مرموز شده بودم ، وای بوقتی که بومیبرد

چه نقشه‌هایی را میخواستم طرح کنم ! دلم میخواست قدرت بیان داشتم و
 دوز و کلک‌هایی که جور کرده باو حالی می‌کردم تا او بفهمد چقدر مرموز
 هستم و باو بگویم :

– فکر کنید ، الزا را وادار کردم در این کمندی نقش اول را بازی

کند ، خودش را عاشق شیدای سیریل جلوه دهد ، در خانه او شب و روز
 بگذراند ، قایق‌رانی آنان را تماشا کنیم ، در لابلای انبوه درختان کاج
 و در ساحل دریا ناظر رد و بدل شدن اشارات و حرکات عاشقانه آنها باشیم
 و قیافه شاداب و سرمست الزا را بنگریم .

اه ! (آن) قبول میکنم که الزا باندازه شما زیبا و جذاب نیست ولی

چیزی در او هست که خواه ناخواه نگاه پرتمنای مردان را بسوی خود میکشد.

پدوم مرد این میدان نیست تاب و تحمل را نخواهد داشت پدوم با آن اخلاق و رفتار آیا می توانست ناظر معاشقه زن دلربائی چون الزا که قبلا مال او بود و شبها با او خفته و از بدن لطیفش آنهمه بهره برداری کرده بود، با يك مرد جوانتر از خود باشد؟ و این وضع زیر چشم او در حال انجام باشد؟

گوش کنید (آن) ، من بهتر از شما پدوم را می شناسم ، شما هر قدر جذاب و دلفریب و دردل او جا گرفته باشید، کاری از دستتان ساخته نخواهد بود زیرا پدوم خودپسند و بقول شما ضعف نفس دارد و در برابر این وضع هر گونه اراده و خویشتن داری را از دست میدهد، شما را فراموش میکند و بلافاصله میل تصاحب الزا در او قوت میگیرد .

من فرمان میدهم و الزا فرمان مرا اجرا میکند . چنانکه یکروز دست بکار شد و شما را فریب داد قدرت تحمل را خواهید داشت ؟

شما از آن زنها نیستید که سر تسلیم فرود آرند و راضی باشند که زن دیگری نیز سهمی در کنار مرد آنها داشته باشد، فقط یکراهِ در پیش پای شما خواهد بود، راه خودتان را بگیرید و بروید. من نیز همین را آرزو داشتم. بلی این کارها دیوانگی است اما گناه از من نیست ، از برگسون و گرمای هوا است ... تحت تأثیر قرار گرفته بودم و تصور میکردم که ... نه، جرأت بیان آنرا ندارم ، تصورش هم مسخره است، برای این دیپلم و زحماتی که در نیل بآن احساس میکردم دشمن شما شدم ! میخواستم با شما که دوست مادر من بودید قطع رابطه کنیم . ولی هر چه باشد ، اخذ دیپلم برای من مفید می باشد ، اینطور نیست ؟ اینطور نیست ؟

(آن) گفت .

– درباره کدام موضوع ، نظرم را جویا می شوید و میگوئید اینطور

نیست؟ دریافت دیپلم مفید می باشد؟

گفتم:

– بله

ولی بهتر بود چیزی باو نگویم، ممکن بود حرفهای مرا درست نفهمد. خودم را در آب انداختم و شناکنان بیدرم رسیدم و با او بازی کردم و لذت شنا و آرامش خیال را بازیافتم.

فردا اطاقم را عوض خواهم کرد و به اطاق زیر شیروانی نقل مکان و کتابهای دروس خود را نیز با آنجا خواهم برد.

کتاب برگسون را با خود نخواهم برد، فایده ندارد! دو ساعت کار در اطاق بدون سروصدا و ساکت و بوی مرکب و کاغذ...

پاداش را در ماه اکتبر که موج خنده های پدرم با کلمات تحسین آمیز (آن) بمن نثار خواهد گشت دریافت خواهم داشت.

منهم مانند (آن) با تربیت و چیز فهم و متین میگردم. شاید کدر موقع مناسب بتوانم استعدادات خود را بکار برم، مگر من در عرض ۵ دقیقه، چنان نقشه پلید را نکشیدم؟ هر چند با همه پلیدی سراپا منطقی بود.

الزرا که آمده بود چمدانهایش را ببرد، زرنگی بکار بردم و رنگ خوابش را پیدا کردم احساسات خود پسندانهاش را تحریک نمودم و او را در يك چشم بر هم زدن مصمم ساختم.

عجیب بود؟ در همان لحظات اولیه که با الزرا روبرو شدم نقطه ضعف او را یافتم و همانجا را برای پیشرفت نقشه هایم انتخاب کردم و بعد حرفش را زدم.

برای اولین بار عجیب ترین لذت را احساس میگردم: کاوش روح و دسترسی بآن را و ظاهر ساختن و تماس با آن، همانطور که انگشت احتیاط

بروی دکمه مولد حرکت بگذارم ، در مورد الزا انجام دادم و همان نتیجه را گرفتم . تیرم به هدف خورده بود !
این استنباط را قبلا نداشتم و نفوذی در افکار دیگران نداشتم و عصبانیت و فقدان اراده مانع تسلط من به سایرین میگشت .
روزی فرا میرسد که کسی را تا سرحد جان دوست بدارم . در آنروز تلاش خواهم کرد با احتیاط و مهر و ملامت در دل او جای گیرم و دستهای لرزانم را در بست به اختیار او واگذارم .

فصل سوم

روز بعد که به ویلای سیریل میرفتم افکارم مشوب بود و ضعف و فتوری در خود می‌یافتم . شب گذشته همراه با صرف شام ، بیش از حد معمول باده نوشی کرده بودم و بهمین علت شادی و نشاط من حد و وصف نداشت . پیدرم میگفتم که قصد دارم ادامه تحصیلات را با اخذ لیسانس در ادبیات پیایان رسانم و با ادبا و دانشمندان مراوده کنم و بالاخره سرشناس و زبانزد خاص و عام گردم . پددم نیز وعده میداد که آنچه در قدرت دارد بکار برد و از جار و جنجال مطبوعاتی استفاده کند و مرا به راه اندازد، نظریات غریب و عجیب بین ما رد و بدل میگشت و دیوانه‌وار خنده بر میزدیم .

(آن) نیز در خنده ما شریک بود ولی رویه اعتدال را از دست نمیداد، گاهی که نظریات من از چهارچوب ادب و اصول نزاکت خارج میشد خنده (آن) نیز قطع میکردید .

پددم که باطناً شوخ طبع و هوادار گفت و شنود بود از اینکه ما را خندان می‌یافت و شوخیها را نقل مجلس ما میدید بیش از حد وصف خوشحال میشد و کوششی به خاتمه دادن آن بکار نمیبرد . دست آخر مرا خوابانند و آرام ساختند .

قلباً شکر گذارشان بودم و از آنان می پرسیدم که بدون وجودشان هیچ کاری از دست من ساخته نیست .

پدرم چندان ورزیدگی در این باره نداشت در عوض بنظرم می آمد که (آن) در این موضوع فکر سخیفی را در مغز خود پرورش میدهد . من که باو التماس میکردم و خواستار شنیدن حرف او بودم ، او نیز سرخم میکرد تا با من حرف بزند در همان اثنا طوفان خواب مرا در ربوده بود .

نیمه شب حالم بهم خورد و صبح با ناراحتی طاقت فرسا از خواب صرفنظر کردم و با قلبی نا آرام و فکری مشوش و ناراحت که نه دریا را میدیدم و نه ملتفت مرغان دریائی که در تکاپو بودند ، بطرف جنگل کاخ روان گشتم .

سیریل را در مدخل باغ دیدم ، تا مرا دید بطرفم دوید و مرا در میان بازوانش گرفت و بدنم را با شدت بخود فشار میداد و کلمات درهم و برهمی را در گوش من زمزمه کرد .

– عزیز دلم ، خدا میداند چقدر دلواپس بودم ، میدانی چندوقت است که همدیگر را ندیده ایم ؟ .. دلم آرام نمیگرفت و نمیدانستم چه بر سرت آمده و با این زن چه میکنی ، آیا او آزارت میدهد ... قبل از این هیچگاه این قدر بدبخت نبودم .

بعد از ظهرها بدون وقفه و در انتظار تو سراسر خیلج را طی میکردم . یک بار ... دوبار ... و خبر نداشتم که از جان و دل خواهان تو شده ام .

گفتم :

– منم مثل تو هستم .

در واقع ، دچار هیجان بودم ولی متأسف بودم که برای چه حال و

حوصله ندارم تا بتوانم آنچه در دل دارم برایش بگویم .
سیریل گفت :

- چقدر رنگت پریده ، از این بیعد دست از تو نخواهم کشید و اجازه نخواهم داد که بیش از این به آزار تو مشغول باشند .
من که بطرز فکر الزا واقف بودم و تصورات عجیب اورا میدانستم ، سیریل را به حرف واداشتم و عقیده مادرش را در مورد الزا پرسیدم .
سیریل گفت :

- الزا را بعنوان یکی از دوستان یتیم شما ، بمادرم معرفی کردم . راستی این الزا زن با عاطفه ایست و در خصوص آن زن مطلبی نساگفته نگذاشت و همه چیز را برای من تعریف کرد . راستی عجیب است که این زن با قیافه آرام و ظریف و رفتار اصیل خود، در باطن يك زن زشت سیرت و آشوبگر باشد .

با صدای ضعیفی گفتم :

- الزا در باره (آن) مبالغه کرده است و منظور من فقط این بود که ..
سیریل سخنم را ناتمام گذاشت و گفت :

- بگذار من هم چیزی دارم که بتو بگویم سسیل ، تصمیم گرفته ام با تو ازدواج کنم .

دور باد ، این ناراحتی قلبی ! باشنیدن پیشنهاد سیریل حالت ساعقه زدگان را داشتم . چه می کردم با این حالت خراب ، بایستی که حرف بزنم ، کاری بکنم ...

سیریل سرش را نزدیک کرده بود و در لابلای موهایم میگفت :
تو را دوست میدارم . رشته حقوق را ادامه نخواهم داد ، عموی من ، کار خوبی را برای من در نظر گرفته .! . گوش کن ، من بیست و شش سال

دارم و جدی حرف میزنم ، پسر بچه نیستم ؛ عقیده تو چیست ؟
 منکه نمی خواستم همسر او شوم ، بمغزم فشار وارد میساختم تا با
 ترکیب يك جمله زیبا و دوپهلو جوابش را بدهم . سیریل را دوست داشتم
 ولی بقبول همسری او تن در نمیدادم . اساساً قصد زناشوئی با هیچ کس را
 نداشتم ، برای زوجه بودن آماده نبودم و خسته بودم .
 زبانم گویای راز دلم نبود و با لکنت بیان گفتم
 - زناشوئی ما غیر ممکن است . پدرم ...
 سیریل گفت

- دست از سر پدرت بردار ، راضی کردن او با من ...
 گفتم

- (آن) هم باین ازدواج رضایت نخواهد داد ، او تصور میکند که
 من هنوز به سن بلوغ نرسیده ام . بدان که پدرم گفته (آن) را بدون چون و
 چرا خواهد پذیرفت . سیریل نمیدانی که چه اندازه خسته ام ، از اینهمه
 هیجانات و ناراحتیها جانم بلب رسیده است ، قدرت ایستادن را ندارم ،
 بزمین به نشینم . آها ، الزا هم آمد .

الزا لباس خانه برتن داشت و قیافه شاداب و درخشان او را در برابر
 چهره افسرده و لاغر خودم بخوبی احساس میکردم .
 الزا و سیریل با نشاط و شادی خودشان ، روحیه افسرده ام را بیش
 از پیش میکوفتند .

الزا بقدری رعایت حال مرا بکار میبرد و با وضعی مرا بزمین می نشاند
 که گوئی تازه از زندان خارج شده باشم ، آنگاه از من پرسید :

- ریموند حالش خوب است ؟ خبر دارد که من اینجا هستم ؟

تبسم دلپذیری که گویای ضمیرش بود و بوضوح معلوم میساخت که

پدرم را بخشیده است و هنوز امید او را در دل می‌پرورانند در چهره الزا نقش بسته بود .

دودل و مردد بودم و قدرت ابراز حقیقت را به الزا که پدرم کمترین توجهی باو ندارد و اقرار صریح را به سیریل که هرگز طالب وصلت با او نبودم ، نداشتم . چاره‌ای نداشتم جر اینکه چشمها را بر بندم . سیریل برای تهیه قهوه از ما دور شد و زبان الزا باز شد ، حرف میرد ، حرف میزد و در تصور خود ، مرا يك دختر زرننگ و کارآمد میدانست و آنچه در دل داشت بمن فاش میکرد . قهوه غلیظ و معطر و حرارت آفتاب حالم را بجا می‌آورد .
در این گیر و دار الزا گفت :

- من هرچه فکر کردم راه حلی بنظرم نرسید .

سیریل افزود :

- راه حلی در بین نیست . مگر به آسانی میتوان کسی را ازدلدادگی نجات بخشید ؟ تأثیر شیفتگی را نابود ساخت ؟
گفتم :

- چرا راه حل وجود دارد ، يك راه حل ، . . . منتها شما حس ابتکار ندارید .

وقتی توجه دقیق آنان را بخود مشاهده کردم و با اینکه آنان ده سال بزرگتر از من بودند و با این حال قادر به تفکر و تدبیر نبودند ، بخود می‌بالیدم . از اینرو با لحن آرامی گفتم :

- این کار يك موضوع روانشناسی است .

دامنه صحبت را در مورد نقشه‌ای که طرح کرده بودم سوق دادم و همان اشکالاتی را که شب گذشته پیش‌بینی کرده بودم ، از آنان نیز می‌شنیدم و تمایل عجیبی را به پاسخ‌گوئی ورد ایرادات آنان در خود می‌یافتم و باین

ترتیب دلائلی را بر رد عقاید و نظریاتش اظهار میداشتم و در همان بین سستی دلائل خود را درك مینمودم .

سیریل میگفت :

من از این دوزوكلكها اجتناب میکنم واهلش هم نیستم، با اینحال چنانکه اینکارها شرط ازدواج شما با من باشد بی گفتگو در انجام آن حاضر خواهم بود .

گفتم :

اما نباید گناه و تقصیر را یکباره متوجه (آن) ساخت .
الزاکفت :

ولی یقین کنید که اگر (آن) هم چنان باقی بماند ازدواج شما با کسی سر خواهد گرفت که رضایت او را جلب کند .

ادعای الزا چندان هم بی مأخذ نبود (آن) را در نظر مجسم میساختم که در انتظار بسر میبرد تا بیست ساله شوم و بلافاصله مرا با يك جوان لیسانسید و با هوش که آینده درخشانی درپیش داشته و با روح متعادل خود یقیناً بمن وفادار خواهد بود آشنا سازد . به سیریل نگاه میکردم و مثل او خندهام گرفت .

سیریل گفت :

– خواهش میکنم ، خنده را موقوف کن ، بمن بگو اگر من خودم را عاشق الزا جلوه دهم ، حس حسادت در تو تحریك میشود؟ و این امر را چگونه تلقی میکنی؟ آیا مرا دوست داری؟

با صدای آهسته حرف میرد و الزا خودش را از ما دور میکرد .
چهره گندمگون و کشیده و چشمان سیاه سیریل را زیر نگاه گرفتم . او خواهان این بود و این امر تأثیر عجیبی در من داشت .

به دهان و لباس سرخ رنگ او که کاملاً نزدیک بمن بود نگاه میکردم ... عقل و هوش، وجودم را ترك گفته بودند، در همین اثنا چهره اش را آنقدر بمن نزدیک ساخت که لبان ما بهم چسبید، و بار دیگر این لبها بایکدیگر آشنا میشدند. حرکت و جنبش من روی زمین به سکون مبدل میگشت و همانطور که نشسته بودم چشمانی بازمانده و لبان سیریل بفشار خود می افزودند تا از لرزش لبهای من جلوگیری کنند آنگاه لبان سیریل دهانم را ترك میگفت و در همان اثنا بوسه اش جان گرفت، آمرانه شد و چه قدر استادانه، خیلی استادانه در آنحال یقین داشتم که وجود من بآن اندازه که بوسه يك جوان را زیر آفتاب می پذیرد، هرگز برای اخذ لیسانس آماده گی نخواهد داشت.

کمی از او جدا گشتم و در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:
سیریل، برای یکدیگر خلق شده ایم و حالا من حقه کوچکی را
به الزا میزنم.

فکر میکردم که آیا حسابهای من درست بوده و بخوبی سرانجام خواهند گرفت. من روح و کارگردان این صحنه کمدی بودم و هر زمان که صلاح باشد می توانم باین کمدی خاتمه بخشم.

سیریل همراه لبخندی که همیشه یکطرف لبش را بالا میبرد و باو حالت يك را هنر خوشگل را می بخشید گفتم:

افکار عجیبی در سرداری.

زمزمه کنان باو گفتم:

مرا بیوس، زود باش، مرا بیوس.

علیرغم رضای دل و محض بی خیالانه چنین کمدی را ترتیب دادم. گاهی که بفکر فرو میبردم و در باره آنروز می اندیشم می بینم که

ترجیح میدادم آنکار را از روی اراده و بسبب کینه و خشم انجام میدادم... تا اقا بتوانم نفس خودم را در معرض اتهام قرار دهم. نه اینک دتن آسائی و حرارت آفتاب و بوسه‌های سیریل را در این مورد دخالت دهم. یکساعت بعد که شرکای جرم را بحال خودشان رها کردم، اضطرابی در خود می‌یافتم.

میخواستم اطمینان بیشتری را نسبت به منطقی بودن دلایل داشته باشم: ممکن بود نقشه من غلط باشد و پدم در هوسبازیش تا حدی پیش برود که عشق به (آن) را با وفاداری با توأم سازد و از یکطرف احساس می‌کردم که الزا و سیریل بدون همکاری با من بهیچ‌کاری قادر نخواهند بود، از این گذشته هرگاه احساس کنم که پدم نزدیک است به دام بیفتد، بیدرنک و سیله‌ای برای متوقف ساختن نقشه فراهم مینمایم هر چه بود انجام کار را لذت بخش می‌یافتم، میخواستم به ارزش خودم که بر اساس حس تشخیص من در مسئله روانشناسی بود واقف گردم.

از یکطرف قطع داشتم که سیریل مرا دوست دارد و میخواهد با من ازدواج کند همین فکر برای راضی ساختن من کفایت میکرد، هرگاه سیریل یکی دو سال صبر میکرد تا بسن بلوغ برسم حاضر بودم زوجه او بشوم. از همین لحظه منظره دلپذیر آینده را پیش خود مجسم می‌کردم که با سیریل شب و روز میگذارم، در کنار او میخوابم و او را ترك نمیکنم روزهای یکشنبه برای صرف نهار در محیط گرم خانواده، (آن) و پدم همراه ما می‌شوند و گاهی نیز مادر سیریل در صرف غذا با ما شرکت میکنند و رونق خاصی می‌یابد.

هنگامیکه بخانه برگشتم (آن) در تراس بود و میخواست از خانه خارج شود و پدم ملحق شود، برخورد (آن) با من همان حالت را داشت

که در برخورد با کسانیکه سراسر شب قبل را در باده نوشی بپایان رسانیده‌اند. از او خواستم آنچه را که شب قبل و هنگامیکه مرا خواب در بر بود و ناگفته مانده بود برایم شرح دهد.

(آن) سروه قضیه را با خنده خاتمه داد و افزود که آن حرف‌ها سبب رنجش من خواهد گردیده.

در این بین اندام ورزیده و تندرست پدرم را که پس از شنا دریا، قدم به ساحل می‌گذاشت نظاره می‌کردم. من همراه با (آن) به شنا پرداختم او آرامش خاصی را در شنا ظاهر می‌ساخت، سرش را از آب بالا می‌گرفت تا موهایش خیس نگردد و سپس هر سه و در حالیکه من در وسط آنها بودم بشکم روی شنها دراز کشیدم و ساکت ماندیم. در این هنگام بود که قایق سیریل در انتهای خلیج بجلو می‌آمد و شتابی از خود نشان میداد.

ابتدا پدرم متوجه قایق شد و گفت:

این سیریل عزیز، سرازپای نمی‌شناسد و سپس خنده را سرداد و افزود:

بهتر نیست که او را عفو کنیم؟ زیرا باطناً مهربان است.

سرم را بالا گرفتم و خطر را احساس کردم.

پدرم گفت:

عجب، چکار میکند؟ آه! تنها هم نیست.

(آن) بنوبه خود سر بالا برد، قایق بطرف ما می‌آمد و از ما

می‌گذشت. چهره سیریل را تشخیص میدادم و در دل دعا می‌کرد که از ما دور شود.

ندای تعجبی که پدرم بر کشید سراپایم را بلرزه در آورد، هر چند که

خودم هم از ده دقیقه پیش در انتظار ندای تعجب پدرم بودم.

پدرم در همانحال گفت

– عجب چه می بینم ، الزا است ! الزا در قایق چه میکند ؟ و به
(آن) نگاه دوخت و گفت

– عجب ناقلا است ! و بال گردن پسر جوان شده و خودش را بزور
به مادر پیر او قبولانده است .

ولی (آن) ندتنها توجهی به گفتار پدرم نداشت بلکه نگاه خیره اش
را بمن دوخته بود .

نگاه ما بهم تلاقی میکرد و من از فرط خلجت چهره ام را لای شن ها
پنهان میکردم و دست (آن) روی گردنم کشیده میشد .
– بمن نگاه کنید ، از من دلخور شده اید ؟

چشمانم را باز کردم او بروی من خم شده و نگاه مشوش و ملتسمانه اش
را بطرف من گرفته بود .

برای اولین بار نگاهی بمن میکرد که آن نگاه را به يك موجود
حساس و متفکر معطوف کنند ، درست در آنروز

نالهای از دل بر کشیدم و برای خلاص شدن از تسلط (آن) سرم را
با حرکت سریعی بپدرم متوجه ساختم . پدرم هم چنان بقایق می نگریست .
صدای آهسته (آن) را شنیدم که میگفت :

– دختر كوچك و بیچاره من ، سسیل بی نوا ، گناه من است که با نوعناد
وزریدم و دلت را بدست نیاوردم .

ولی باور کنید که قصد آزار شما را نداشتم .

موهایم را نوازش میکرد و دست ملاحظت به گردنم میکشید ، بی حرکت
بودم و همان حالت آنوقت را داشتم که شنهای ساحل در معرض امواج زیر
بدنم را خالی میکردند .

در استیلاي ضعف و فتور حالي داشتم که هرگونه احساس خشم و تمایلات بآن اندازه نفوذ نداشت .

فکر میکردم که دست از ادامه نقشه‌ام بردارم ، خودم را باو بسپارم و تا آخر عمر پیرو او باشم . چشمها را بستم و احساس میکردم که قلبم نمی‌تپد .

فصل چهارم

پدرم دزبرای این رویداد بحیرت در آمد و احساس دیگری از خود نشان نداد .

خدمتکارخانه به او خبر داد که الزا برای بردن چمدانهایش بخانه آمده بود ولی از بابت ملاقات من بالزا ، مطلبی نگفته بود .

خدمتکارما زن بومی آن محل بود و با نوق و شوق و خیال پرداز بود و فکر میکردم که حوادث خانه مادر نظر او مخصوصاً وضع اطاقهای ماکه دستخوش تغییر شده بود برای او معانی داشته و عللی برای آن در نظر میگرفته است .

(آن) و پدرم بقدری مهربان شده بودند و با ملاطفت با من رفتار میکردند که در آغاز تحمل آن برایم دشوار میگشت و بالاخره بارفتار آنان خوگرفتم و مطبوع طبعم گردید .

با اینکه خودم عامل اصلی و گناهکار واقعی بودم ولی هرگز حاضر نبودم که لاینقطع با سیریل که بازو سازوی الزا میداد و تفاهم کامل بین آنان را جلوه گر میساخت روبرو باشم . قایق رانی را کنار گذاشته بودم و فقط منظره الزا را که در قایق می نشست و موهایش را همانطور که من کرده بودم،

بدست باد می سپرد ، نگاه میکردم .
 وقتیکه آنها را در جنگل کاج ، در دهکده یادرجاده میدیدم ، قیافه
 بی اعتناء و سردنشان میدادم . (آن) بمن نگریست و دستش را بشاندام
 میگذاشت و سر صحبت را بد موضوع دیگری سوق میداد . آیا قبلا هم
 گفته بودم که او مهربان بود ؟ ولی نمیدانم که این همد مهربانی مربوط به
 هوش و جلوه نهاد او بود یا اینکه به طبع خون سرد و بی تفاوت او ارتباط
 می یافت در هر حال کامه مناسب و حرکت لازم را در موقع خودش بکار
 می برد و در این باره فوق العاده مهارت داشت ، کسی بهتر از او برای حمایت
 و پشتیبانی من در برابر رنجی که داشتم وجود نداشت .

پدرم کمترین نشانه حسادت را در خود نشان نمیداد و از اینوضع
 چنین درك میکردم که علاقه مفرط او به (آن) از حد و وصف میگزرده و
 از طرفی درمی یافتم که نقشه هایم مضمحل نمیشده است و باین ترتیب در تأسف
 بسر میبردم

يك روز که من و پدرم به پست خانه میرفتیم ناگهان با الزا روبرو
 شدیم اما الزا گوئی اصلا متوجه ماننده باشد ، از کنار ما گذشت و پدرم که
 حیرت زده بود سوتی کشید و گفت :

- عجب الزا چقدر زیبا شده !

گفتم :

- این امر نتیجه عشق است که به او سازگار شده است .

پدرم گفت :

- چه خوب ، باین امر با نظر رضایت می نگری !

- جز این نیست ، آنها هر دو هم سن و سالند و تقدیر چنین میخواست

پدرم خشمگین بود و گفت :

- اگر وجود (آن) در بین نبود هرگز تقدیر چنین نمی خواست .

خشم پدرم رو با افزایش بود گفت :

- بدان که تا زمانیکه مایل نباشم، هرگز در قدرت يك پسر كبی سرو پا

نیست که زنی را از چنك من خارج کند .

بالحن جدی گفتم :

- در هر صورت ، همانطور که گفتم سن و سال ، نقش اساسی را در این مورد

بازی میکند .

شانه هایش را بالا افکند و در مراجعت متفکر بود . شاید فکر میکرد

که آنها سالهای جوانی را میگذرانند و زناشوئی او بایک زن همسال خود،

اورا از گروه مردانی که تاریخ تولدشان را فراموش کرده نداند خارج میسازد .

این پندارها احساس پیروزی را بمن می بخشیدند ولی زمانیکه (آن) را

دیدم و به چین های كوچك اطراف چشمها و چین ظریفی که در گوشه لبش

ظاهر بود نگرستم ، از خودم بدم آمد . ولی مگر ممکن بود که از سهولت

از تکاب گناه و پشیمانی بعدی آن چشم بپوشم .

یک هفته گذشت . سیریل والزا که پایان کارشان را نمیدانستند ، در

انتظار دیدار من بسر میبردند . نمی خواستم با آنها ملاقات کنم ، بیم داشتم

که انجام افکار خودشان را بمن تحمیل کنند و من قلباً باین امر راضی

نبودم .

وانگهی بعد از ظهرها مرتب به اطاق میرفتم که درس را بخوانم ، اما

در واقع درس نمی خواندم و کاری از پیش نمی بردم . کتاب مرتاض هندی را

که تهیه کرده بودم باولع می خواندم و سرگرم بآن بودم ، خنده های دیوانه

وار را در گلو خفه می ساختم تا مبادا (آن) متوجه گردد . در حقیقت به

(آن) گفته بودم که کار میکنم تا سرم از افکار ناراحت خالی شود و بالاخره

بتوانم ورقه لیسانس را اخذ کنم . کار بجائی رسید که سرمیز ، صحبت از کانت (۱) بمیان می‌آوردم و شرح فلسفه او را بیدرم بیان میکردم .

یکروز بعد از ظهر خودم را در حوله حمام پیچیده و شکل و حالت يك هندورا بخود گرفتم ، پای راست را بروی ران چپ قرار دادم و با اینوضع و حالت در برابر آئینه به تماشا پرداختم . نه برای تفریح بلکه می‌خواستم با این ترتیب مقام شامخ مرتاض را بدست آورم . ناگاه در اطاق بصدادر آمد و منکه خیال میکردم خدمتکار خانه است و قتیکه صدائی از پشت در نشنیدم فریاد زد که داخل شود .

(آن) بجای خدمتکار داخل اطاق شد و در آستانه در متوقف ماند . تبسمی بر لبانش ظاهر شد و گفت

نقلید چه کسی را در می‌آورید ؟

رفتار مرتاض را تمرین میکنم . تقلید درین نیست ، این فلسفه هندو است .

(آن) بمیز بزرگ نزدیک شد و کتابم را برداشت و بآن بگاہ میکرد .

صفحه صدم کتاب بود و من مشوش مانده بودم . صفحات دیگر کتاب پر از خطوطی بود که من نوشته بودم (قابل عمل نیست) یا خسته کننده است .

(آن) گفت

باچه علاقه و استقامت ؛ کار مشغولید ؛ پس آنهمه بررسیها که درباره

پاسکال (۲) داشتید و بما تعریف کردید چه شد .

(آن) راست میگفت زیرا سرمیز غذا خوشم آمده بود که روی یک جمله پاسکال داد سخن دردم و بدینوسیله خودم را یک موجود فکورو مشغول به آنها جلوه دهم در حالیکه اصلا یک کلمه هم ننوشته بودم . در برابر آن (ن) خاموش ماندم و او ملتفت حال من گردید و

گفت

فهمیدم ، شما کار نمیکنید ، بلکه تقلید درمیآورید این است کار شما! از همه بدتر اینکه به پدرتان و بمن دروغ گفتید ، و در دل ، ما را ریشخند نمودید . مرا به بین که کوشش پی گیر شما را باور میکردم و تعجب میکردم .

(آن) از اطاق خارج شد و من در میان حوله حمام و وحشت زده بر جای ماندم و در فکر (آن) فرورفتم او بمن نسبت (دروغ) را داده بود و حال آنکه من بخاطر خورسندی او بود که موضوع بررسیهای علمی را بمیان کشیده بودم و او اکنون ، موج نفرت و سرزنش بمن نثار میکرد .

رفتار تحقیر آمیز و سکوتی که از (آن) میدیدم ، برخلاف رفتار اخیر او بود و از این بابت به خشم و غضب دچار میگشتم .

حوله را بطرفی پرتاب کردم ، شلوار و پیراهن کهنه ای پوشیدم و از خانه خارج شدم و دوان دوان پابفرار گذاشتم ، گرمای خفقان آور ، کمترین تأثیر را در دل خشمگین من نداشت و قدمهایم سست نمیکشت . بهمان ترتیب خودم را بخانه سیریل رساندم و نفس زنان در مدخل ویلا موقوف

شدم . در آن گرمای بعد از ظهر بنظر میآمد که خانه‌ها در ژرفای ظلمت بار
و خاموش فرو رفتند و پرده اسرار برویشان کشیده شده .

باطاق سیریل داخل شدم . همان روز که سیریل مرا نزد مادرش برد ،
این اطاق را بمن نشان داده بود .

سیریل در عرض تختخواب دراز کشیده و گوندش را بروی بازو
گذاشته و بخواب رفته بود .

يك دقیقه باونگریستم و برای اولین مرتبه ، سیریل را بی دفاع و
رقت‌انگیز می‌دیدم .

با صدای آهسته او را صدا زدم ، چشمها را گشود و در اولین نگاه
بمن ، روی تخت نشست و پرسید

– تو اینجا آمده‌ای ؟

با اشاره باوفهماندم که بلند حرف نزن ، هر گاه در آن لحظه مادرش
میرسید و مرا در اطاق پسرش میدید شاید فکر نمیکرد که .. اساساً هر کس
که بجای او میشد باز همان فکر را در سر راه میداد .

وحشت کردم و قدم بطرف در برداشتم تا خارج شوم ولی فریاد سیریل
را شنیدم

- پس کجا میروی ؟ .. سسیل .

دستم را گرفت و خنده کنان مرا بی حرکت ساخت . رویم را باونمودم
و رنگ پریده‌اش را مثل رنگ پریده خودم ، دیدم .

سیریل مچم را رها کرد و مرا در آغوش گرفت افکار مشوشی در سر
داشتم و او مرا با خود برد . با خود میگفتم بالاخره اینکار شدنی بود . ناچار
روزی اینکار انجام میگرفت گرد باد عشق وزید و پای ترس بمیان آمد تا
دست رضایت بسوی تمنادراز شود ، ناز و نوازش و سپس تلاطم و زجر و حشیانه

که پس از درك لذت فریاد پیروزی برمی‌کشد .
 بخت یار من بود که سیریل با لطف و مهر ، وسیله شد تا در آن روز .
 همانرا ، کشف کنم .

یکساعت در گنجی و سرگشتگی در کنار او ماندم . گاه و بیگاه که
 سخن از عشق بمیان می‌آمد و عشق را سهل و ساده جلوه میدادند ، من نیز با
 سن نارسای خود حرفهائی در این بابت می‌زدم .

اما ، اکنون دیگر نمی‌درموضوع عشق و باینطریقی کس در یافتم
 راه و روش و حشیانه را مخلوط کنم و به توصیف در آورم .

سیریل در کنارم دراز کشیده بود و حرف می‌زد میگفت که با من
 زناشوئی میکند و مرا تا آخر عمر در کنارش خواهد داشت .

سکوت من سبب ناراحتی سیریل میگشت ، روی تخت نشستم و
 نگاهی را باو دوختم و او را (عشق من ا) نامیدم - سیریل سرش را بطرفم
 خم کرده بود من رك گردنش را بوسیدم و زمزمه کنان گفتم

- سیریل عزیزم - عزیزم !

نمیدانم آنچه در دلم برای او احساس میکردم یا اینکه ثمر عشق
 بود ، همانطور که یقین داشتم همیشه تلون مزاج داشته‌ام و هم اکنون نیز
 اصراری ندارم که جز این باشم - ولی در آن لحظه چنان عشقی به سیریل
 داشتم که او را از جان خود بیشتر دوست داشتم و برای خاطر او دنیا را در
 بست هیچ می‌انگاشتم .

وقتی که از کنار او جدا میشدم از من پرسید ، نکند که از او دلگیر
 شده باشم ، ولی با خنده‌ای که باو کردم خیالش را آسوده ساختم .

عجب ، چطور؟ او آن لذت و سعادت را نصیب من میکرد و من از او
 دلگیر باشم؟

باقدمهای سست و بیحال راه جنگل را می‌پیمود. از سیریل خواسته بودم که با من نیاید زیرا خطرناک بود می‌ترسیدم که نشانه‌های لذت در سایه‌های اطراف چشمانم و در کنار لبهای لرزانم نقش بسته باشد.

(آن) روی نیمکت جلوی ویلا نشسته بود و کتاب میخواند. من که قبل از وقت در باره غیبت خود، دروغهایی را بهم بافته بودم تا به (آن) تحویل دهم، به بیان آن ناچار نشدم زیرا اوستوالی از من ننمود. اساساً (آن) در این موضوعات هیچ حرف نمیزد. ازینرو درحالیکه ملتفت به شکر آب بین خودمان بودم نزدیک او نشستم و ساکت ماندم. چشمانم را بسته بودم و به لرزش انگشتهای و تنفس موزون خود دقت داشتم. گاه بگاه بیاد بدن سیریل و آن لحظات بخصوص دلم فرو میریخت.

سیگاری از روی میز برداشتم و کبریت راروی قوطی کشیدم. کبریت خاموش شد دانه بعدی کبریت را با احتیاط روشن کردم، هوا آرام برد و کمترین وزش باد وجود نداشت و بجای آن دست من میلرزند. دانه کبریت به مجردیکه نزدیک به سیگار من شد خاموش گشته بود. زیر لب غرشی کردم و کبریت سومی را برداشتم و آنوقت بود که کبریت سوم در نظر من به موجود جاندار مبدل میشد و جان میگرفت. شاید باین علت بود که (آن) غفلتاً از بی تفاوتی طبیعی خود خارج میگشت و بانگاه موشکافانه‌اش بمن خیره میشد. در این لحظه چیزی بجز کبریت، وانگشتم که روی قوطی کبریت بود و نگاه (آن) نمیدیدم، و هرچه در اطرافم بود ناپدید میگشتند. قلب دیوانه‌ام می‌طلبید و کبریت را میان انگشتمانم می‌فشردم و آنرا آتش میزدیم. کبریت روشن شده بود و من با حرص و ولع صورتم را بجلو بردم ولی سیگار به کبریت خورد و آنرا خاموش ساخت.

قوطی کبریت از دستم افتاد و چشمهایم را بستم. نگاه سخت و سنگین (آن)

حالت استفهام را بخود گرفته بود و از من جدا نمیکشت . در این اثنا دست (آن) نزدیک شد و چهره‌ام را بالا گرفت و من مژگانم را برویهم می‌فشردم، مبادا با آنچه در دلم میگذشت در نگاهم دریا بد حس می‌کردم که اشک ناتوانی و نادانی و لذت ، ازدیدگانم جاری میشود .

آنوقت پی بردم که (آن) از آنچه میخواست بپرسد چشم می‌پوشید و در عوض دستش را بصورتی میکشید نوازش میداد .

از من دست برداشت و سپس سیگار روشن شده را میان لبانم جادادو سرش را بد کتاب گرفت و بمطالعه پرداخت . باین، حرکت ، مفهوم رمزی را قائل شده‌ام و امروز هم وقتی کبریت روشن نمیشود همان لحظه عجیب و همان ژرفای خیال را بین حرکات و وجود خودم ، همان نگاه (آن) و فضای خالی اطرافم در منخیزه‌ام نمایان میگردد .

فصل پنجم

حادثه‌ای که هم اکنون شرح می‌دهم خواه ناخواه عواقبی را در دردنبال داشت. (آن) نیز مانند اشخاص متین و محافظه کار و معتقد بخود با جرو بحث موافق نبود و از جنجال پرهیز میکرد و باین ترتیب دست نوازش را که بچهره من کشیده بود پایان نمی‌داد. (آن) چیزی را حدس زده بود و اگر میخواست می‌توانست مرا وادار باعتراف کند ولی در آخرین لحظه چه از راه ترحم و دلسوزی و چه برای بی‌اعتنائی، از اینکار انصراف حاصل کرده بود. زیرا همان قدر که بررسی به احوال من برای او مشکل میشد بهمان اندازه نیز دلسوزی و رفع ناراحتی من برایش طاقت فرسا بود.

اگر حس وظیفه‌شناسی او در میان نمی‌بود. این امر که با ازدواج پدرم، سرپرستی مرا هم بعهده میگرفت او را وادار میساخت تا امر تربیت مرا زیر نظر خود گیرد. من خوشتر داشتم که طعن و ملامت‌های او بر اساس رویدادهای ظاهر باشد و عمقی بخود نگیرد. زیرا در این مورد یگانه راه علاج، عادی بودن با اوضاع و تسلیم شدن بآن میسر می‌گردد، زمانیکه

عیوب دیگران را نتوان اصلاح کرد بدون شك، آن عیوب در شمار عادات قرار میگیرند.

باینقرار بود که (آن)، با سپری شدن ۶ ماه، خواه ناخواه بامن خو گرفته و احساس ملال را از رفتار من نخواهد داشت و در نتیجه مهر و ملاطفت او بمن روی آور خواهد بود. همین مطلب آرزویم بود ولی رفتار (آن) برخلاف آرزوی من جلوه میکرد. از طرفی من در عناد و رزی خود پابرجا مانده و اینطور تصور میکردم که بالاخره بر او غلبه خواهم داشت.

چند روز پس از آن، هنگام صرف شام دامنه گفتگو درباره تکالیف طاقت فرسای من در ایام تعطیلات بالا گرفت این بارساکت مانده و خیره سری بکار برده بودم و در نتیجه پدرم رانجامدم و (آن) که مانند همیشه آرام و صدایش بلند نمیشد مراد را طاق خودم زندانی ساخت. ابتدا باینموضوع پی نبردم ولی زمانی که تشنه ام شدو برای خوردن آب ناگزیر بودم از اطاق خارج شوم در اطاق بسته بود و در برابر من مقاومت بخرج میداد. منکه تا آنوقت زندانی نشده بودم، به هراس و ترسی فوق العاده دچار شدم و بطرف پنجره دویدم از آنطرف هم امکان خروج وجود نداشت. بی آنکه راه تعقل را در پیش گیرم برعکس، دیوانهوار به درمیزدم و با تکرار آن جز درد شدیدی که در ناحیه شانه داشتم سودی نبردم. دندانهایم را می فشردم و فریادم را در گلو خفه میساختم و در عوض بکمک ناخن گیر کوشش خود را در گشودن قفل بکار میبردیم. هنگامیکه زحمات من بیهوده و بدون ثمر شد بناچار در وسط اطاق ایستادم و به دستهای تهی خود می نگرستم. لحظاتی که بدینموال گذراندم مجال تأمل بمن اجازه میداد تا بآرامی فکر کنم و در نتیجه آرامشی در خود می یافتم.

برای اولین بار بود که بمعنای ستم و خشونت پی میبردم و با آن روبرو می‌گشتم. روی تخت‌خوابم دراز کشیدم و نقشه دقیقی را طرح کردم. خشم و غضب من نسبت به علت زندانی شدنم، تناسبی نداشت و همین عدم تناسب بود که مرا وادار می‌کرد دوسه بار به‌در نزدیک شوم و برای گشودن آن تلاش کنم و از اطاق خارج گردم. هر بار جز اینکه خود را به در زدم و حیرت در من افزایش یابد نتیجه نبردم.

ساعت شش پدرم در را برویم باز کرد. وقتی نداد و بد اطاق داخل شد بی اختیار از جا برخاستم و هنگامیکه او در سکوت خود بمن نگاه می‌کرد بی اختیار لبخندی باوردم.

بالاخره از من سؤال کرد:

حاضری با هم حرف بزنیم؟

گفتم:

در چه بابت؟ این گفتگو همیشه بدون نتیجه خواهد ماند و توهم

مثل خود من، از گفتن حرفها وحشت داری.

پدرم که گوئی بار سنگینی را ازدوش بر دارد با آسودگی خاطر

گفت:

درست، گفتی، اما بالاخره تو ناچاری با (آن) مهربانی کنی و

حوصله بخرج دهی.

این جمله را با تعجب می‌پذیرفتم: من در مورد (آن) حوصله بخرج

دهم... پدرم دست بکار بود تا موضوع را وارونه جلوه دهد و در ته دل

اقرار داشت که (آن) را بمن تحمیل کرده است.

بنا بر این هرگونه امید برای من وجود داشت.

گفتم

-خطا از من بود و میروم از (آن) پوزش بطلبم.

پدرم نفسی تازه کرد و افزود.

- اقا! خوشحال هستی؟

در جواب گفتم

-البته. خوشحالم از این گذشته هر قدر که این کشمکش‌ها تکرار

گردد بهمان اندازه زودتر آماده ازدواج خواهم شد و جز این نیست...

بخوبی میدانستم که گفتار من و راه‌حلی که در پیش پای او می‌گذاشتم

سبب رنج و ملال او می‌گردد.

پدرم گفت

--این مطلب را نادیده بگیر. آیا دلت راضی میشود که با این زودی

از من دور شوی؟ هنوز دو سال با هم زندگی نکرده‌ایم.

فکر دور شدن از پدرم. برای خودم هم دردآور بود. بیاد آوردم

زمانی را که در آغوش او می‌گریستم و با جدا شدن از او احساس می‌کردم که

سعادت و نیکبختی از من جدا می‌گردد و افسوس می‌خوردم. با اینحال حاضر

نبودم پدرم را در این ماجرا گرفتار سازم و اضافه کردم.

-تو میدانی که من در باره هر امر جزئی سروصدا برپا می‌کنم در صورتی

که میانه من با (آن) خیلی خوب و با هم مهربانیم. منتها گذشت طرفین صلح و

صفای بیشتر را بما می‌بخشد.

پدرم گفت

--همینطور است. بدون تردید.

حتم داشتم که، ر نیز مثل خود من در آن لحظه فکر میکرد که این گذشت و چشم‌پوشی یکطرفه باید باشد آنهم از طرف من.

پدر را مخاطب ساختم و گفتم.

— اینرا هم بدان که همیشه حق بجانب (آن) بوده و طرز زندگی او برازنده‌تر از وضعی است که ما داشته‌ایم او کارها را بر اساس اصول و فایده انجام میدهد.

بالحن خاصی اضافه کردم.

البته روزگار خوش گذشته را نمیشود انکار کرد ولی ناگزیریم که از آن طرز زندگی صرف نظر کنیم.

پدرم مغموم و مستاصل بود و در پاسخ من اظهار کرد

— بدون تردید به این کار ناچار می‌باشیم. آنگاه من اطاق را ترك

گفتم :

بی آنکه خم برابر و ظاهر سازم با (آن) روبرو شدم و از او معذرت خواستم ولی او با آرامش همیشگی جواب داد که نزاع و مجادله ما در اثر گرمای هوا بوده است و من نباید از او پوزش بخواهم. حالت (آن) در آن موقع دلم را مالا مال از نشاط میکرد.

هنگامیکه به جنگل کاج رفتم و با سیریل ملاقات نمودم. قبل از هر

کار به راهنمایی او پرداختم و آنچه را که میبایستی انجام میداد با او گفتم.

سیریل ابتدا نگاهی بیمناک و تحسین آمیز بمن کرد و سپس نزدیک

شد و مرا در میان بازوانش جا داد.

مجال برایم باقی نبود ناچار بودم که از آغوش او بیرون شوم و به

خانه برگردم. نمیدانم برای چه این بار آنهمه سختی و عذاب احساس میکردم

وحاضر نبودم که باسانی از آغوش او خارج شوم . بدن من با سیریل آشنا شده بود و در مجاورت او گل حیاتم شکفته می‌گشت.

با حرارت او را بخود فشار میدادم و میبوسیدم، دلم میخواست با او اذیت کنم و آثار درد را در او بجای گذارم، و باین ترتیب تا غروب آفتاب و سراسر شب را بیاد من باشد و در رؤیای خود ، مرا همراه داشته باشد. زیرا اکنون میدانستم که شب طولانی در پیش دارم که پایان ناپذیر خواهد بود زیرا سیریل را در کنار نداشتم و استادی و وحشیگری همراه با نوازش‌های را درك نمی‌کردم.

فصل ششم

صبح فردا با پدرم در جاده قدم میزدیم ، سخنان بدون اهمیت بین ما رد و بدل میگشت و خوشحال بودیم .

هنگام مراجعت پیشنهاد کردم که از راه جنگل کاج بخانه برگردیم ساعت ده ونیم بود ولحظه مناسب فرا میرسید .

پدرم چند قدم جلوتر از من ، خار و خاشاک جاده باریک را از سر راه من برکنار میکرد . ناگهان متوقف شد و از حرکت بازماند فهمیدم و خودم را باورساندم .

سیریل درکنارالزا بروی برکهای کاج درازکشید ، و خوابیده بودند مسرت و رضایت کاملی را که دلدادگان در اقامت چمنزارها احساس میکنند در چهرهشان نقش بسته بود .

با اینکه عامل اصلی و بر پا کننده آن صحنه خودم بودم ولی زمانی که آنان را بدان وضع مشاهده کردم قلبم فرو ریخت . مگر یادآوری عشق الزا به پدرم و عشق سیریل که بآن اندازه تند و صمیمی جلوه میکرد ممکن بود نه پرده رادر برابر دیدگان من حایل سازد و من متوجه زیبائی آن دو .. و بدن جوان آنها که یکی در کنار دیگری آرمیده بودن کردم ؟ نگاه تند

وسریعی پددم نمودم، پددم نگاه ثابت وخیره‌اش را بآنان دوخته ورنکش
 بشدت پریده بود وقدم از قدم برنمیداشت ، بازویش را گرفتم وگفتم :
 - برویم ، همانطور که خوابیده‌اند بمانند ، بیدارشان نکنیم .
 پددم نگاه دیگری به الزا افکند و الزا باتمام وجاهت و ملاحظت
 خود در معرض نگاه پددم لبخندی شیرین بر لب داشت .
 ناگاه پددم روی پاشنه پا چرخي زد و با قدمهای بلند از آنجا دور شد
 وزیر لب میگفت :

- روسپی! - هرزه!

باو گفتم :

- برای چه این حرف را میزنی؟ مگر او آزاد نیست؟

پددم نگاهی بمن کرد وافزود :

- تو با من موافق نیستی؟ بلکه از مشاهده او در آغوش سیریل،

لذت می‌بری؟

باو گفتم :

- من هرگز سیریل را دوست نمیدارم .

- منم پس از این ، محبتی به الزا نخواهم داشت . اما اینوضع ...

عذابی در من بوجود می‌آورد . آخر من مدت‌ها با این زن زندگانی کرده‌ام ..
 واقعاً زشت است !

پیش خود بحرف پددم صحنه میگذاشتم . زیرا خودم هم میدانستم
 که پددم هر چه در دلش میگذاشت بر زبان جاری میساخت پددم میخواست
 قدرت داشته باشد و با آنها حمله‌ور شود و آندورا از هم جدا کند و مال خودش
 را یعنی آنچه سابق باو تعلق داشته است بازستاند .

گفتم :

اگر (آن) اینجا بود و حرفهایت را می شنید ...

پدرم نگاه خاصی بمن کرد و گفت :

- یعنی چه ؟ مقصود تو چیست ؟ اگر اینجا حاضر میبود مسلماً چیزی از حرفهای من درك نمیکرد و اگر هم می فهمید دلخور میشد ، اینکه چیزی نیست ، اما تو ... تو که دختر من هستی ، تو هم مرا درك نمیکنی ؟ در آنحال ، خودم را توانا می یافتم که افکار او را تحت تسلط خود قرار دهم و مسیر افکارش را باختیار خود گیرم ! ترس و وحشتی حیرت آور بر من مسلط میشد و خودم را آنقدر توانا می یافتم که افکار پدرم را بآن خوبی دریافتم .
گفتم :

- ولی پدر ، بایستی که همیشه با حقیقت روبرو شد . البته الزا زن کم عقل و بی اراده است . یکبار سیریل را دیده و باو دل بسته است . ولی فراموش نکن توجه رفتاری درباره او کردی ؟
پدرم گفت :

- اگر میخواستم که ... و حرفش را برید .

منکه خودم را موظف به سنجیدن افکار و خواسته پدرم در این مورد میدانستم بالحن جدی باو گفتم :

- تو هرگز قدرت نداشتی ...

پدرم که به لحن و مفهوم گفتم تمکین میکرد افزود :

- این صحبت را پایان دهیم .

در مقابل او جز اینکه شانه بالا انداخته و بایک کلمه جوابش را

بدهم چاره ای نداشتم :

- البته

ولی در دل طور دیگر فکر میکردم : پدر بیچاره من ، نوبت تو سپری شده و روزگار بتو پشت کرده است .

بین راه صحبتی میان ما ردوبدل نشد . هنگامیکه بدخانه رسیدیم پدرم پیش رفت و (آن) را در آغوش خود جای داد . (آن) تبسمی بر لب داشت و متعجب بود و در عین حال در آغوش پدرم جای میگرفت . منکه از فرط شرم میلرزیدم از اطاق خارج شدم و به جدار راهرو تکیه زدم در ساعت دو ، صدای صوت ضعیفی که سیریل بدانوسیلد مرا پیش خود میطلبید شنیدم . خیلی زود به سیریل که در ساحل دریا در انتظار من بود ملحق شدم . سیریل معطل نشد و مراسم اوراقیاق کرده و بر راه افتاد . در آن ساعت و هوای گرم و سوزان ، دریا آرام و کسی دیده نمیشد ، یقین داشتم که مردم در اطاقهای در بسته پناهنده شده اند تا از گرما و آفتاب مصون باشد . سیریل بادبانهای قایق را پائین کشید و در این هنگام گفت :

- امروز صبح ...

گفتم :

- ساکت شو ! ساکت باش ...

دست پیش برد و مرا کف قایق انداخت سراپایمان خیس بود و عرق از سر و رویمان می چکید و غرق در هوس بودیم . در آن ماجرا حرکت متناوب قایق را احساس میکردم و خورشید را بالای سر خود داشتم . غفلتاً زمزمه آرام و آمرانده سیریل را شنیدم ... انگار که خورشید از جای خود تکان میخورد و منفجر میگشت و بروی من می افتاد . من در کجا بودم ؟ ته دریا در اعماق فضا در طوفان لذت ؟ سیریل را با صدای بلند صدا زدم . اما سیریل جوابم را نداد . اساساً احتیاج نداشت که جواب مرا بدهد .

سپس طعم شور مزه آب دریا ... خنده مشترك ما سرمست از شادی و مسرت و غوطه‌ور در لذات عشق . آیا نظیر این حالات را در آن تابستان که سراسر با تمنا و ندامت بود ، یکبار دیگر درك خواهیم کرد ؟ در این لحظات بجز لذائذ جسمانی و زائیده عشق دریچه لذائذ معنوی نیز برویم گشوده میگشت . مجموع کلمات (عشق‌بازی) وقتی از هم تفکیک شوند و به کلمات (عشق) و (بازی) تجزیه گردند ، لطف و جذابیت توصف ناپذیر را جلوه میدهند. من پیش از آن حادثه بارها و بدون شرم و حیا در این باره صحبت‌ها کرده بودم . اما اکنون در بیان این کلمه احساس شرم و حیا را در خود داشتم .

هر زمان که پدرم نگاه خیره‌اش را به (آن) میدوخت و (آن) خنده معنادار را بپدرم نثار میکرد ، چشمانم را بزیر می‌افکندم ، من و پدرم به پنجره نگاه میکردیم .

هر گاه به (آن) میگفتم که خنده او معانی خاصی را بمن نمایان میکرد ، چگونه باورش میشد ، برای اینکه خودش را معشوقه پدرم نمیدانست بلکه يك دوست مهربان جلوه میکرد . اما بدون شك ... شب هنگام ... این نوع افکار را بر خودم حرام میکردم ، یقین دارم که از این افکار اضطراب‌انگیز بیزار میشدم .

روزها بدن‌بال یکدیگر سپری میگشت و من از آن شدت که در مورد الزاو . (آن) و پدرم فکر میکردم ، فروکش مینمودم ؛ براهنمائی عشق و باچشمان باز و خیالی آرام و آسوده در کره ماه بسر میبرد .

سیریل مرا بیاد سئوال میگرفت و می‌پرسید زمانی که باردار شوم ،

بیمناک نخواهم بود ؟

با و پاسخ میدادم که درست در اختیار اومی باشم و او چنین پاسخی را رضایت بخش تلقی میکرد.

شاید فکر کرده بودم که خودم را با و تسلیم کنم و زمانی که بچه دار شوم او مسئولیت اینکار را بعهده خواهد گرفت و مرا تنهارها نخواهد کرد. از طرفی به اندام باریک و سخت خود فکر میکردم و در خیال خود بهنگام بارداری، شکل منظره زشتی می یافتم. صبر و حوصله الزا پایان می یافت و سئوالات پیاپی را ترك نمیگفت، همیشه در هر اس میزیستم زیرا ممکن بود مرا با الزا یا با سیریل به بینند. الزا ترتیب کار را میداد و همیشه با پدرم رخ به رخ میگشت. هر کجا که پدرم میرفت، الزا نیز در آنجا حاضر بود. وقتی به عمق افکار الزامی اندیشیدم و به حرفه او که به مبادله عشق با پول و خوشگذرانی منجر میگشت فکر میکردم. بلافاصله متحیر میگشتم که چطور با یک نگاه یا با یک اشاره، دل از کف میدهد. در واقع طبع الزا با انجام آن نقشه توافق نداشت ولی او حداکثر استعداد خودش را در اجرای آن بکار میبرد.

(آن) بهیچوجه در فکر پدرم نبود که آرام آرام در دام و سوسوسه الزا جای میگرفت. پدرم نیز بیش از پیش مهربان و علاقه مند به (آن) جلوه میکرد و من رویه او را دال بر ندامت او میدانستم. مطلب مهم برای من در این مورد بود که در طی سه هفته کاری عورت نگیرد. پاریس مراجعت میکردیم، الزاهم براه خودش میرفت و در صورتیکه پدرم و (آن) در تصمیم خود باقی می ماندند، از دو اجشان در پاریس انجام میگرفت و سیریل را در پاریس با سودگی خواهم دید. برای اینکه (آن) در این محیط محدود قادر به جلوگیری مان خواهد بود.

سیریل در پاریس، در اطاق جداگانه ای داشت و دور از مادرش زندگی

میکرد و من فکر میکردم که من وسیریل کنار هم و روی تختخواب باریک او
دراز کشیده ایم و از پنجره باز آسمان آبی رنگ و سرخ و با ابهت پاریس را در
برابردیدگان و زمزمه کبوترهایی که روی نرده پنجره نشسته اند بگوش
می شنوم .

فصل هفتم

چندروز پس از آن ، یکی از دوستان مانامه‌ای بپدرم نوشته بود و او را برای صرف نوشیدنی به (سنت رافائل) دعوت میکرد پدرم بادر یافت این نامه بقدری خوشحال بود که آثار آن در چهره‌اش جلوه‌گر میگشت ، زیرا برای او وسیله بود تا مدتی را از محیط خانواده که دور از سروصدا و بیك معنا در انزوا بسر می بردیم دور باشد .

به الزا و سیریل اطلاع دادم که سر ساعت هفت ، مادر کافه (باردوسولی) خواهیم بود . از بخت بد ، الزا با دوست ما آشنا بود و چون او به حضور در کافه (باردوسولی) بیش از پیش گشت منکه باین امر پی بردم کوشیدم تا او را از آمدن بد کافه منصرف سازم ولی نتیجه‌ای نگرفتم .

الزا با سهولت و سادگی فکر ، ك بچه میگفت : (شارل وب) دوست شما مرا می پرستند و اگر مرا ببیند ، یقیناً پرتان را وادار خواهد کرد تا مرا دوباره نزد خود نگاهدارد .

در این میان سیریل تنها فکرش بمن متوجه بود و میخواست هر کجا که من باشم او نیز آنجا حاضر شود و باین ترتیب ، رفتن یا نرفتن الزا به کافه برای او مهم نبود . من این موضوع را در نگاه او میخواندم و احساس

غرور درخود مینمودم .

باینقراساعت شش بعدازظهر ما با اتومبیل حرکت نمودیم . (آن) ما را در اتومبیل خودش پذیرفت ، اتومبیل آمریکائی (آن) بزرگ و کروکی بود و باشغل او متناسب بود ولی باذوق ظریف او هم آهنگ نبود و باذوق من جور درمیآمد ، زیرا اشیاء داخلی آن درخشنده بود و سکوتی که در اتومبیل حکمفرما بود به من این احساس را می بخشید که در دنیای دیگری زندگی میکنم . ما هر سه نفر در جلو اتومبیل نشسته بودیم و چنین لذتی را که چند نفر در مکان تنگ جای بگیرند و صمیمیت بین آنان برقرار شود فقط درون اتومبیل می یافتیم . و (آن) اتومبیل می راند ، آرنجهایمان بهم فشار میداد و لذت وزش باد و سرعت را می بردیم .

بعد از شبی که درون اتومبیل (آن) به کان رفته بودیم ، این بار دومین بود که خود را در اتومبیل او می دیدم و افکاری در سرم راه می یافت . (شارل وب) با همسرش در کافه (باردوسولی) در انتظار ما بودند . شغل (شارل وب) اداره تبلیغات تأثیر بود و وظیفه زنش این بود که با پول شوهر ، دل مردان جوان را بخود رام سازد . این امر سبب میشد تا (شارل وب) در تکاپو و تلاش باشد تا تعادلی در خرج و دخل خود برقرار سازد . الزامی مدتی طولانی رفیق او بود و خلق و خوی آنان با هم جور بود . زیرا الزا پولپرست نبود .

(آن) که بازن شیطان صفت شارل آشنائی نداشت در همان نگاه اول که بزنی شارل افکند حالت تنفر را در چهره (آن) دریافتیم . (شارل وب) در تکاپو پر حرفی میکرد و نگاههای کنجکاوانه اش را به (آن) میدوخت . معلوم بود که از خودش می پرسید : (آن) با همه ظرافت و آداب دانی ، چطور با ریموند که چشم و دلش در هوای زنان بیقرار است ، عهد الفت

بسته است ، ریموند و دخترش را همه می شناسند و میدانند که ایندو نفر جز خوشگذرانی و بی بند و باری ، هدفی ندارند .

در این فکر بودم که (شارل وب) بزودی به اصل موضوع واقف خواهد گشت و انگشت حیرت بدندان خواهد گرفت و باین ترتیب سرمست باده غرور میکشتم .

در اثنائی که (شارل وب) نفس تازه میکرد ، پدرم بالای سرش خم شد و بالحن سریعی گفت :

- رفیق عزیز ، من خبر برایت دارم . روز پنجم ماه اکتبر من با (آن) ازدواج خواهم کرد .

(شارل وب) که مبهوت ، مانده بود جز اینکه نوبت به نوبت به (آن) و پدرم بنگرد ، قدرت کلام نداشت به اونگاه میکردم و غرق شفقت می گشتم .

در این بین ، وضع و حال زن (شارل وب) حیرت آورتر از همه بود . زن (شارل وب) شیفته پدرم بود و این موضوع بر احدی پوشیده نمانده بود . وقتی که خبر ازدواج او را با (آن) شنید آثاریأس در چهره اش نمایان گردید . (شارل وب) فریادی برکشید و گفت :

- تبریکات مرا بپذیر . آه ! فکر و تدبیر استادانه ای نمودی ! راستی خانم عزیز همت بزرگ شمارا درك میکنم . شما وظیفه رهبری يك نفر و لگد و عیاش را در عهده خود گرفته اید ! آنهم آدمی مانند ریموند ! همت بلند شما حقیقتاً قابل تحسین می باشد ! آه پیش خدمت ؟ ! شتاب کن ، ما میخواهیم جشن بگیریم .

آرامش (آن) و لبخندی که در چهره داشت با مطلبی که (شارل وب) بطور ناگهانی گفت توأم میکشتم ، در آن حال من بی آنکه رو برگردانم و

پشت سر خود را نگاه کنم حیرت زده بدسیمای شکفته (وب) نگاه میکردم
واو هیگفت :

- این الزا است ؟ الزاما کنبورک مرا ندیده است . راستی ریموند
بدین چقد خوشگل شده .

پدرم بالحن خاصی که حکایت از تعلق خاطر او داشت گفت :

- توهم درک کردی ؟

سپس چیزی بیادش آمد و چهره اش رنک برنک گشت :

تغییر حال پدرم ، همانطور که در خور هوش و فراست (آن) میبود ،
توجهش را بخود جلب کرده بود ، از اینرو با سرعتی مافوق تصور نگاه از پدرم
برگرفت و بمن خیره شد .

منکه ملتفت او بودم و میدیدم که دهان را برای بیان مطلبی می گشود ،
فرصت ندادم و سرم را باو نزدیک کردم و باو گفتم :

- (آن) شما بقدری طنناز شده اید که چشم و دلها را نگران خود
ساخته اید ، آنطرف مردی رامی بینیم که نگاه از شما بر نمیگیرد .

سخنم را ظاهر برای (آن) گفتم و جنبه محرمانه آن دادم ولی صدایم
آنقدر طنین داشت که پدرم بشنود و باین ترتیب خونسردی را ازدست داده
بود و بسرعت بآن سمت نگرست تا مرد موصوف را ببیند . سپس دست
(آن) را گرفت و گفت :

- تاب تحمل این مرد را ندارم .

همسر (وب) بالحنی ریشخند آمیز اظهار کرد :

- شارل . تو برای چه ایندو را دعوت کردی و عیش آنرا بر هم زدی .

وای چقدر مهربانی باهم دارند !

عاشق و معشوق ! میخواستی که فقط سسیل کوچولو را با اینجادعوت کنی .

بی آنکه کمترین رعایت اصول رادر کلام خود بکار برم گفتم :

- خاطر تان جمع باشد ، سسیل کوچولو هیچگاه باین دعوت تن در نمیداد . روزی که من با تحصیلدار يك اتوبوس که روی نیمکت نشسته بودیم و باهم صحبت میکردیم ، تصادفاً همسر (وب) از آنجا میگذشت و ما را دیده بود و از آن روز بعد ، بمن مشکوک بود و مرا چون (دختران شلخته) میدانست ، و باین علت در برابر گفتار من که عدم رغبت را به این دعوت ابراز کرده بودم گفت :

- پس شما هم بیکار نمانده اید ؟ لابد به عشق يك ماهیگیر دچار شده اید .

خودم را نباختم و باقیافه شادانی باو پاسخ دادم .

- البته .

همسر (وب) پرسید :

- یقیناً ماهی زیاد صید میکنید ؟

او خودش را فوق العاده خوش مشرب و بامزه تصور میکرد ولی من به

خشم در میآدم و گفتم :

- بدانید که من متخصص گرفتن ماهی نیستم ، ولی در هر صورت ماهی

میگیرم .

لحظاتی در سکوت سپری شد و این نوبت صدای موزون (آن)

شنیده شد :

- ریموند به پیشخدمت بگوئید يك قلم نی برایم بیاورد ، آب

پر تقال بدون قلم نمیشود خورد .

در این بین پر حرفی (وب) درباره مشروبات اوج میگرفت و پدرم که

دهان به جام مشروب داشت خنده دیوانه وارش ، وضع خطرناکی برای او ایجاد میکرد و (آن) نگاه ملتسانه اش را متوجه من ساخته بود .
این وضع که نمودار سوء تفاهم در جمع ما بود تصمیم ما را در صرف شام جازم تر نمود تا صفای مجدد برقرار گردد .

در اثنای صرف شام ، بیش از حد اعتدال مشروب خوردم و این کار علتی داشت : راضی نبودم قیافه (آن) را در حین نگاه بیدرم مشوش بینم و نگاه التماس آمیزش را که بمن معطوف میداشت از یاد ببرم .

بیکار نبودم و حواسم به همسر (وب) بود و هر گاه که او کلام نیشداری را بر زبان میآورد در جواب ، به لبخندی اکتفا میکردم و همین امر غذایی در دل او بوجود میآورد و بالاخره حال غضب بر او مستولی شده بود .

در این گیرودار (آن) اشاره میکرد و بمن میفهماند ساکت باشم . بروحیه همسر (وب) پی برده بود و او را زنی میدانست که طالب هیاهو است برخلاف (آن) بود که از هر گونه صحنه‌هایی که بسبب ازدحام مردم گردد رو برمی تافت .

من سهم خود بیمی از برپاشدن چنان صحنه‌ها نداشتم و در محیط خودمان نیز با آن خو گرفته بودم همانطور که در برابر حرفهائی که همسر (وب) میگفت بر اعصاب خود تسلط داشتم و آرام بودم .

پس از صرف شام دسته جمعی بیکی از بارهای شبانه در (سنت رافائل) رفتیم. هنوز دقایق اولیه را در آنجا می گذرانندیم که سیریل با اتفاق الزا به آنجا آمدند .

الزا که بدرستی داخل نشده بود و در قسمت رخت کن ایستاده و با خانم متصدی آن قسمت با صدای بلند حرف میزد و سیریل بیچاره را به دنبال داشت و در آن حال چنین می اندیشیدم که الزا همان رفتار و رویه

زنان بدکاره را پیشه خود ساخته و لطف و وقاریک زن عاشق پیشه را از دست داده است ولی هنگامی که زیبایی خیره کننده او را تحت نظر قرار می دادم از آن اندیشه روبرو می تاختم.

در این بین (وب) متوجه آنان گردید و پرسید:

- این نازدانه پسر کیست؟ چقدر بچه سال است.

همسر (وب) زمزمه کنان گفت

- این نمونه عشق است! مزاج او با عشق سازگار شده است!

پدرم گفت

- نه: عشق را بدنام نکنید، این کار چیزی جز یک هوس نیست.

به (آن) می نگریستم و بحال او تفکر میکردم، نگاه او به الزا

چنان بود که به مانکن های خود حین نمایش لباس ها می افکند و همان

نگاه بود که به زنان جوان سطحی می نگریست بی آنکه روتش کند.

من که (آن) را به آن حد آرام و خویشتن دار میدیدم و کمترین

آثار حقد و حسادت را در او مشاهده نمی کردم، قلباً به تحسین او می -

پرداختم.

در آن حالت (آن) صد بار زیباتر و مرغاناتر از الزا جلوه می کرد.

من که مست بودم زبانم باز بود و همین مطلب را به (آن) فاش کردم.

نگاه کنجکاوش را بمن دوخت و پرسید

- مقصودتان اینست که من خوشگلتر از الزا می باشم؟

- بدون شك!

(آن) گفت

- شنیدن اینگونه حرفها خوش آیند میشود ولی در هر صورت، شما

بار دیگر راه افراط را در باده‌نوشی اختیار کرده‌اید. جام خودتان را بمن تسلیم کنید. راستی حضور سیریل در اینجا شما را غصه‌دار نمی‌کنید؟ هر چند که خود او کسل بنظر میرسد.

خوشحالانده گفتم

- برای اینکه او عاشق منست.

(آن) بی آنکه توضیح بیشتری را از من بخواهد گفت

- می‌فهمم شما کاملاً مست شده‌اید! چه خوب شد که دیروقت شد.

ما ناچاریم بخانه برگردیم.

ما که قلباً در آرزوی ترک گفتار و مجالست با (شارل وب) و همسر او بسر می‌بردیم، فرصت را غنیمت شمردیم و آماده وداع با آنان بودیم. با لحن نادم خود به همسر (وب)، (خانم عزیز) خطاب کردم و از آنان دور شدیم.

پدرم فرمان اتومبیل را در دست داشت و من که اختیار خود را نداشتم سرم را بایق‌رارانه بروی شانه (آن) گذاشتم و فکر می‌کردم که (آن) بهتر و برازنده‌تر از تمام کسانی است که ما با آنها معاشرت داشتیم، بهتر از همسر (وب).

(آن) زیباتر، داناتر و باهوش‌تر از همه بود. پدرم ساکت مانده بود و با جبار چندکلمه بر زبان جاری می‌ساخت و من تصور می‌کردم که در فکرالزا مستغرق باشد.

این بار به (آن) متوجه گشت و پرسید

سسیل خوابیده؟

- مثل يك بچه آرام خفته است. راستی تو ملتفت رفتار معقول او

بودی؟ فقط در آن قسمت که مربوط به ماهیگیران میشد، جملات را بی-
پروا از دهان خارج میکرد.

پدرم می‌خندید و سپس سکوت شد و مجددا صدای پدرم را شنیدم
- (آن) شما را دوست دارم کسی را چون شما دوست ندارم، یقیناً
حرف مرا باور می‌کنید؟
(آن) گفت

- این مطالب را زیاد بمن نگوئید بیمناک می‌گردم .
- دستهایتان را بمن بدهید.

کم مانده بود سر بردارم و اعتراض کنم « ساکت باشید ، این حرفها
را بگذارید برای وقت دیگر، ولی مست بودم و بوی عطر (آن) و نسیم
باد دریا که موهایم را نوازش میکرد همراه با خراش جزئی که از سر پنجه
قدرت سیریل و هنگامی که من و او سرگرم بمبادله عشق بودیم در شاندام
بوجود آمده بود ، برای خوشبخت ساختن و راضی کردن من کفایت میکرد
و باین ترتیب لب فروبستم و بخواب رفتم .

در همانحال و روز سیریل و الزا در آن ساعت که بر موتورسیکلت
سوار بودند و طول جاده را باین ترتیب می‌پیمودند می‌اندیشیدم . مادر سیریل
برای جشن تولد پسرش این موتورسیکلت را خریده و باو هدیه داده بود .
بی آنکه علت را بدانم دلم برقت درآمد و آماده گریستن شدم . این اتومبیل
چقدر نرم و راحت و برای خوابیدن مناسب بود... همان خواب و خوابیدن
که همسر (وب) در آن لحظه آرزو میکشید و تردیدی برای من وجود
نداشت که پیشرفت زمان مرا به سن و سال او خواهد رسانید و آنوقت آنچه
پول داشته باشم خرج جوانها خواهم کرد تا مرا دوست بدارند . زیرا
زندگی بدون عشق و حالوت آن معنا ندارد چنین زندگانی هرگاه با

حسادت و ترش روئی آلوده نباشد ، کمال خوشبختی خواهد بود ،
نه مثل الزا و (آن) . در کشاکش افکار خنده‌ام گرفته بود و آهسته
می‌خندیدم.

در این اثنا گودی شانه (آن) بیشتر شد و بمن امر می‌داد بخوابید!

و من خفتم:

فصل هشتم

روز بعد راحت و آسوده بیدار میشدم و سر حال بودم ، درد کمی در کردن داشتم که مربوط به هیجانان قبلی من بود.

طبق معمول ، آفتاب به سراسر تختخواب می تابید و ملافدها را به یکسو پرتاب کردم و پیراهن خواب را از تن دور ساختم و پشت برهنه‌ام را به آفتاب گرفتم. دستم را حایل گونه‌ها نمودم و نخستین صحنه دیدگانم گل درست ملافده کتابی بود و کمی دورتر حرکات مردد و بیمناک مگسی که کف اطاق در تکاپو بود . آفتاب گرم و مطبوع تا مغز استخوانم نفوذ میکرد .

تصمیم گرفتم آنروز صبح را در همانوضع باقی بمانم و قدم از قدم برندارم .

ماجرای شب پیش در حافظه‌ام قوت میگرفت و تحقق می‌یافت . از این بابت که به (آن) آنحرف را گفتم و سیریل را عاشق خود قلمداد نمودم ، خنده‌ام می‌گرفت . حرف درست را از آدم مست باید شنید ولی افسوس که کسی به حرفهای یکنفر مست باور ندارد ، بعد بیاد گفتگوی خود با همسر (وب) لحظاتی را سپری ساختم . زنانی چون همسر (وب)

و رفتار و حرکاتشان بر من آشنا نبود.

این دسته زنان در آن سن و سال قدم به محیطی که فارغ از هر گونه فعالیت می باشد میگذارند و با تمایل شدیدی که به زندگی و تمایلات آن دارند نفرت انگیز جلوه می کنند .

وقار و متانت (آن) را با رفتار ناهنجار همسر (وب) می سنجیدم و او را زنی دل آزار می یافتم و باین امر که رفیقه های پدرم در برابر (آن) عرض اندام کنند و خود را با او مقایسه نمایند، رضایت نمی دادم.

تفریح شبانه در محفل این دسته از مردم ، مستلزم باده نوشی ها و ایجاد جنجال و جر و بحث با آنان بسر حد کمال می رسید یا اینکه منجر به روابط خصوصی یکی از آنان می گردد.

این موضوع از نقطه نظر پدرم فوق العاده سهل و آسان می شد، (شارل وب) و پدرم هر دو لجام گسیخته بودند و آنچه در دل داشتند با وقاحت بازگو میکردند و سخنانی از این قبیل بین آنان رد و بدل میگشت : هیچ میدانی که امشب با کی شام می خورم و با کی تا صبح خواهم خوابید ؟ بگذار خودم برایت تعریف کنم، گوش کن ، امشب را با (مارس) کوچولو که در فیلم سورل بازی کرد شام خواهم خورد و بعدش هم تا صبح... قضیه از این قرار بود که من بخانه (دوپوئی) میرفتم او ...

پدرم می خندید و دستی به شانداش میزد و میگفت : مرد خوشبخت !
مال تو هم باندازه الزا خوشگلی دارد !

حرفهایشان کودکانه بود ولی قیافه بشاش و حرکاتی که هنگام گفتگو به سر و دست خود میدادند مصاحبت آنها را مطبوع میساخت.

بهمین قرار بود ، سب نشینی های طولانی در تراس کافه ها که گفت و شنود و صحبت های محرمانه لمبارد را بدنبال داشت و لحن حزن انگیزی

که او در بیان گلایه خود بکار می برد: ریموند بخاطر داری، افسوس، آن زن را چون جان شیرین دوست میداشتم و دنیا در وجود او برای من خلاصه میگشت! بیادداری آن بهار که هنوز او مرا ترك نگفته بود... وای چه احمقانه است زندگی مردی که به يك زن دلبسته باشد! و فقط با او، شب را بروزرساند!

این گفت و شنودها با اینکه عاری از جنبه نزاکت بود، معهذا منظره دومردی که در جلوی هر يك جام می باشد و راز دل را در عالم مستی بهم ابرازکنند، فوق العاده تماشائی است.

دوستان (آن) انگار که عهد و میثاق با خود بسته بودند تا درباره خودشان صحبتی نکنند. چون هیچکدام در معرض چنان ماجراهائی قرار نگرفته بودند و اگر هم میخواستند سخنی در باب خود بگویند آنرا با خنده ای که حکایت از شرم و حیا می نمود همراه میساختند.

میخواستم که من نیز در رفتار ملایم (آن) نسبت به کسانی که با ما معاشرت داشتند شرکت کنم، و از یکسو تصور میکردم که در سن سی سالگی بسر میبردم و در آنحال بیشتر بدوستان خود شباهت داشتم تا بد (آن).

آن نگاه سکوت و بی تفاوتی و توداری (آن) برای من تحمل ناپذیر میگشت و بخود نوید میدادم که پانزده سال بعد حرارت مزاج در من به اعتدال میگراید و آنوقت روی موافق را نسبت به مرد قابل و براننده ای که مثل خود من کمی خسته شده باشد نشان میدهم و این مطلب را با او در میان میگذارم.

- عاشق اول من نامش سیریل بود... آن اوقات هجده سال داشتم و هوای گرم ساحل دریا... خوشم می آمد که قیافه آن مرد همان چروکهای کوچک را که در چهره پدرم دیدم داشته باشد.

در این بین در اطاقم را میزدند ، پیراهن خانه را بسرعت پوشیدم
و در ضمن فریام زدم:

- داخل شوید !

(آن) بود و در دستش يك فنجان و با احتیاط پیش آمد و گفت
- برای شما يك فنجان قهوه تهیه کردم ، آیا احساس ناراحتی

می کنید ؟

در پاسخ او گفتم

- حالی خیلی خوب است ولی میدانم که شب گذشته از حدود اعتدال
خارج شدم .

(آن) گفت

- این حرف را همیشه میگوئید ، هر دفعه که شما را همراه خود
می بریم همین زیاده روی را از خود نشان میدهید.

(آن) خنده ای زد و افزود

- ولی اقرار میکنم که شب گذشته بدرد من خوردید و در آن شب-
نشینی طولانی ، اسباب سرگرمی برای من شدید.

زمانی که با (آن) گفتگو میکردم ، حواسم باو بود و توجهی بافتاب
و فنجان قهوه نداشتم و جذبه او مرد بخود میکشید .

خودم را از یاد می بردم و با این حال هم او بود که مرا وادار می-
ساخت به خود پردازم ، و بخود بنگرم و در لحظات سخت و بفرنج بار
سنگین ملال را از دوش من برمیداشت و بمن نیرو می بخشید.

(آن) گفت

- راستی سیل ، وقتی با کسانی چون (وب) و (دوپوئی) معاشرت
میکنید ، بشما خوش میگذرد ؟

در جواب گفتم

- رفتارشان زننده است اما خوش مشرب و شوخ مزاجند.
به مگسی که روی کف اطاق تقلا میکرد نگاه میکردم و در آنحال
فکر میکردم که آن مگس نیز بعلتی دچار عجز شده است. سپس به (آن)
می نگریستم و مژگان بلند و پر پشت او را نعمتی میدانستم که قیافه مهربان
و دلجوئی را به او می بخشید.

از سکوت بدر آمد و گفت

- هیچ فکر کرده اید که صحبت آنان چه اندازه یکنواخت و کسل -
کننده است؟ مطالبی که کلیتاً مربوط به قراردادها، دختران ویلان
مجالس شب نشینی، و ضیافت‌ها است، آیا ملال آور نیست؟

در جوابش گفتم

- ولی من که ده سال عمرم در دیر گذشته است، وقتی با اشخاصی
که فاقد تقوی و رفتار پسندیده باشند روبرو گردم، مجذوب آنان می شوم.
می ترسیدم و اضطراب بگویم و اضافه کنم که دلم میخواهد شب و روزم
با این اشخاص طی شود.

(آن) گفت

- در عرض دو سال... جنبه استدلال و اخلاق معنا ندارد، منبع
تأثیرات روحی و حس ششم اساس و علت واقعی است...
من که حس ششم را در خود سراغ نداشتم نقصانی در خود احساس
می کردم.

غفلتاً به او گفتم

- (آن) شما چه نظری درباره من دارید یا تصور می کنید که حس
تشخیص در من وجود دارد؟

با سؤال ناگهانی که از او نمودم، مبهوت مانده و خنده اش گرفت و پس از لحظه ای گفت :

البته ، ولی برای چه این سؤال را کردید؟
آهی کشیدم و گفتم :

– اگر چه ابله و نادان بودم ، شما همین پاسخ را میدادید مرا تحت تأثیر خود قرار میدهید و همیشه برتری بدمن دارید.
در جواب من گفت :

– این برتری که شما توصیف میکنید مربوط به سن و سال آدمی است ، چه خوب که من اندکی اعتماد بنفس دارم والا تحت نفوذ شما قرار میگرفتم !

خنده بلندی سرداد و مرا رنجیده خاطر ساخت و او که در صدد لجبوهی من بود افزود:

– اگر هم اینطور میگشت باز چندان ضروری متوجه من نمیگردید.
غفلتاً لحن ملایم و آرامش بخش را از دست داد بانگاه تند و موشکافانداش مرا زیر نظر گرفت. بر جای میخکوب ماندم و تشویشی در دل داشتم. امروز هم در برابر کسانی که نگاهشان را بمن میدوزند و صحبت میکنند و یا اینکه کاملاً بمن نزدیک میگرددند تا اطمینان حاصل کنند که بحر فشان گوش میدهم به همان تشویشی دچار میشوم و راه استخلاص را در اظهار (بلی، بلی) و دور شدن از آنان میدانم. اسرار و سماجت و میلی که به تحصیل عقیده خود دارند نمی پذیرم و خشمگین میشوم. اما (آن) آن رفتار را در مورد من بکار نمی برد ، بلکه ، خیره شدن در چشمهای من قناعت مینمود ، در این بین موضوعی را از من پرسید:

– آیا میدانید که سرنوشت مردانی نظیر (وب) چگونه پایان

می یابد ؟

منهم بنوبه خود فکر میکردم:

- و سرنوشت مردانی چون پدر من ...

خوشحالانه گفتم:

- در جوی آب ...

(آن) گفت :

- روزی فرا میرسد که اینان قدرت دلربائی را از دست میدهند ،

بیربخت و بیحال میشوند ، نمی توانند مشروب بخورند ولی چشم و دلشان

بدنبال زنها خواهد بود . آنوقت مجبور میشوند که پول زیاد خرج کنند و

ریشخندها را بپذیرند ، تارنج و عذاب تنها زیستن برایشان تحمل پذیر

شود . مسخره و بدبخت ، در این موقع احساساتی و پرتوقع میشوند ... از

این قبیل اشخاص که به ذلت و حقارت دچار شدند بسیار دیده ام .

من گفتم :

- (وب) چه اندازه بدبخت و بیچاره خواهد شد .

دردلم ، همین سرنوشت را به پدرم نسبت میدادم و درست فکر میکردم!

اگر (آن) به کمك اونمی شتافت بدون شك ، پایان رقت آور او جز این

نمیشد .

(آن) بالبخندی ترحم آمیر افزود :

- اعتراف کنید که در اینگونه افکار بسر نبرده اید . شما در باره

آینده فکر نمیکنید ، اینطور نیست ؟

خطا از شما نیست ، اقتضای جوانی همین است .

به (آن) گفتم :

خواهش میکنم ، جوانی مرا نادیده انگارید، در این بابت فکر نمیکنم و جوانی را يك نوع امتیاز و حق استفاده در هر بابت نمیدانم و سیله عذر و بهانه هم قرار نمیدهم و آنرا مهم نمیدانم .
(آن) گفت :

- پس شما بچه چیز اهمیت میدهید ؟ به آسودگی خاطر ؟ یا به آزادی خودتان ؟

اینگونه مباحثه را با (آن) خطرناک می یافتم و گفتم :

- بهیچ چیز ، خودتان میدانید که من اهل فکر و اندیشه نیستم .
- از دست شما و پدرتان بستوه آمدم ، بهیچ چیز فکر نمیکنید ، بدرد هیچ کاری نمی خورید ، در جهل بسر میبرید ، راستی اینطور زندگی خوش آیند شما است ؟

- ندمن خوشم نمیآید ، خودم را دوست ندارم و سماجت بخرج نمیدهم برای اینکه خودم را بخواهم . وقتیکه شما و ادارم میکنید که زندگی را بتلخی بگذرانم ، از شما دلخور و ناراضی میشوم .
آثار تفکر در چهره (آن) نقش بسته بود و آوازی را زیر لب زمزمه میکرد ، آن آهنگ را شنیده بودم ولی درست بخاطر نداشتم باین جهت از او پرسیدم :

(آن) این آهنگ چه نام دارد ، خیلی مهیج است ...

لبخند مایوسانهای زد و گفت :

- درست نمیدانم ، عجلتاً استراحت کنید و من میروم تا بررسی خود را درباره قوه ادراك خانواده ، در مکان دیگری انجام دهم .
اینطور فکر میکردم : بروید با پدرم رو برو شوید و او شما را متقاعد خواهد کرد ! انگار صدای پدرم را می شنیدم که به (آن) میگفت :

من بچیزی فکر نمیکنم ، جز اینکه شما را چون جان شیرین می پرستم .

مسلم بود که علیرغم هوش و فراست (آن) ، باز هنگامیکه پدرم مطالب خودش را باو بگوید ، راضی خواهد شد و گفته های پدرم برایش معتبر و قابل قبول خواهد بود.

در طول تختخواب دراز کشیدم و سرم را میان بالش فرو بردم . هنوز فکرم آرام نبود و سپس به گفت و شنود با (آن) ، فکر میکردم که او مبالغه کرده است ، زیرا پدرم بیست و پنج سال بعد ، پیرمرد شصت ساله موی سپید ، معتاد بهویسکی بایکمشت خاطرات و یاد بودهای رنگارنگ خواهد بود .

در آنموقع من با او به گردش خواهم رفت و شیطنتها و اعمال کودکانهای را باو خواهم گفت و او به اندرز من خواهد پرداخت ناگهان متوجه شدم که برای آینده ، دست رد بر سینه (آن) زده و او را از محیط خودمان طرد نموده ام . در این مورد ذیحق بودم زیرا نمی توانستم او را در این زندگی سهیم سازم .

آپارتمان ما در پاریس ، درهم و برهم ، گاهی غمزده و دلگیر ، زمانی غرق در انبوه گلها است .

هیا هو و سر و صدا حتی يك لحظه در فضای آن قطع نمیشود و چمدانهای ما که مرتباً مسافرت میکنیم گوشه و کنار را اشغال میکند . آنوقت با چنین وضع نامرتبی که ما در پاریس داریم چگونه ممکن می شود که بتوانم نظم و ترتیب را در آنجا برقرار کنم و محیط را برای (آن) و رفتار عامرانه هم آهنگ سازم .

عشقبازی من با سیریل و پیوند جسمانی من با او سبب میشد که

کمتر زیر نفوذ(آن) باشم و از او نهراسم. عشق سیریل نعمتی برایم محسوب
میشد که از قید و بند ترس‌ها آزادگردم ، ولی ترس من از تنهایی و سکوت
که در اطراف خود احساس میکردم هم‌چنان باقی میماند. آرامش داخلی
پدرم و من موکول به فعالیت خارجی ما میگشت و این امر موافق طبع
(آن) نبود.

فصل نهم

تا این لحظه ، گفتگوی من بیشتر در مورد (آن) و خودم و کمتر درباره پدرم انجام گرفت ، نه از این حیث که نقش او را در این ماجرا انکار کنم و نداینکه وجود او را نادیده بگیرم .

درواقع احدی را باندازه او دوست نداشته‌ام . احساسات من نسبت به او عمیق‌تر و پایدارتر از هرگونه تمایل و آرزوهایم بود . خودم را آنقدر نزدیک به او میدانم که نیازی به توضیح ندارم . با وجود این لازم می‌دانم که هرچه بیشتر درباره او صحبت کنم تا بهتر شناخته شود .

پدرم مرد خودنما و ظاهرسازی نبود ، بهمین دلیل فروتن بود و تواضع داشت در عوض سبکسر و جلف بود و این مرض در او معالجه نمی‌گشت .

در هر حال پدرم را نالایق نمی‌دانم و احساسات عمیق او را نمودار حس مسئولیت او میدانم .

محبت من با او هرگز براساس عادت ساده محبت فرزند به پدر و یا علاقه سرسری و خود بخود نبود . بیشتر از هرکس ، غصه مرا می‌خورد ،

و من بنوبت خود ، مگر در آن روز که او نگاهش را از من برگرفت و به دیگری توجه کرد ، مأیوس نگشتم .

وجود من در نظر او ، گرامی تر از تمایلات او بود ، بعضی اوقات که شب نشینی بطول می انجامید ، پدرم علیرغم گفته (وب) « که فرصت را نباید از دست داد » عیش و تفریح خود را نادیده می گرفت و با من همراه می شد و مرا بخانه میرساند . به ظواهر امور توجه داشت ، ورد زبانش این بود : « از خودت راضی نیستی ؟ در این صورت زیادتر بخواب و کمتر باده نوشی کن » . بهمین ترتیب بود میل و هوس شدید او نسبت به زنان ، مصرانه در تعقیب آنها سر از پای نمی شناخت و تا لحظه ای که به زن مورد دلخواه نمیرسید از پای نمی ایستاد و اراده ضعیف او قادر به صرف نظر کردن از موضوع نمیگشت . مادی بود و درعین حال فهمیده و خوشقلب بود .

میل او به الزا بقدری بود که جانش را بلب میرساند ولی نه به آن شدت که بتوان تصور کرد .

چنین نجوا را با خود نداشت که :

منکه خیال فریب دادن (آن) را دارم باین دلیل است که عشق من نسبت باو کاهش یافته است .
بلکه با خود میگفت :

این میلی که به الزا دارم ، باعث اذیت و آزار من شده است بهر ترتیب بایستی که باین کار خاتمه دهم و الا میانه من و (آن) بهم خواهد خورد .

موضوع مهم ، این بود که عشق حقیقی به (آن) داشت و او را می پرستید و (آن) نیز متقابلا وسایل خلاصی او را از شر زنان هرزد و

خوشگذران که مشغولیت خاطر سالهای اخیر او بود فراهم مینمود .
تمایلات شهوانی و غرور و احساسات پدرم در بست در اختیار (آن) قرار
داشت و هوش و فراست و تجربه (آن) به تعدیل آنها می پرداخت و بهتر
از هر کس پدرم را درک میکرد.

(آن) از نقطه نظر پدرم ، يك معشوقه نمونه برای او ، و يك مادر
ایده آل برای من بود ، با این حال تصور نمیکنم که هرگز این فکر باو
دست داده باشد : (آن) زوجه ایده آل او باشد و پدرم تعهدات سنگین
زناشوئی را بپذیرد.

بقین دارم که سیریل و (آن) ، پدرم را موجودی تابع احساسات
خود و غیرعادی میدانستند.

هرچه بود ، پدرم براه خود میرفت و دنبال خوشگذرانی بود ، و
زندگی را مبتذل میدانست.

زمانی که نقشه طرح میکردم تا (آن) را از محیط خودمان طرد
کنم هرگز فکر پدرم را نمیکردم زیرا به روحیه او آگاهی داشتم و می -
دانستم که خیلی زود تسلی می یابد ، همانطور که در فقدان هر خواسته اش
تسلی می یافت. جدائی با (آن) بمراتب آسانتر از قبول يك زندگی مرتب
و منظم برای او بود . روحیه پدرم را خوب می شناختم ، خودم مثل او
بودم و میدانستم که وقتی نسبت به چیزی عادت پیدا کنیم در همان حال
ثابت میمانیم و دل بند شدن پدرم به (آن) بهمین رویه و اساس بود.
گاهی بخود میگفتم :

نژاد ما با چادر نشینان اصیل یکی بود و زمانی فکر میکردم که از
نژاد مردم واژگون بخت و بی احساسات و طالب خوشگذرانی می باشیم .
در این موقع پدرم رنج می برد و در غضب بسر میرد : روزگار

گذشته ، ایام جوانی و مخصوصاً شادابی و نیروی بدنی او در وجود الزا جلوه گر بود . علانیه درمی یافتم که این مطلب سرزبان او است و جرأت بیان آنرا به (آن) ندارد : (آن) عزیزم ، اجازه بدهید که یکروز ، فقط یکروز پیش این دختر بروم و حسابم را با او تصفیه کنم و باو بفهمانم که من آنقدرها پیرو توسری خورده نشده ام و تا زمانی که او را در کنار خود بحال ضعف و سستی نه بینم و خود را عامل آن ندانم ، آرام نخواهم گرفت . ولی پدرم جرأت ابراز این مطلب را در خود نمی یافت . نه از این بابت که (آن) فضیلت و تقوا داشت ، حسود بود و در این خصوصیات انعطاف ناپذیر میگشت :

بلکه زمانی زندگی مشترك را با پدرم قبول کرد که شروط غیر قابل عدول موبمو اجرا گردد

ایام عیاشی و خوشگذرانی خاتمه یابد ، از آن پس پدرم هرگونه بی بند و باری و رفتار پسران مدرسه را کنارگذارد و در قالب مردی جای گیرد که (آن) وجود خود را باو سپرده و همین امر مد نظر پدرم باشد تا خودش را آدم بیچاره و اسیر هوش ها جلوه ندهد و برخلاف ، مراعات مردی و مردانگی را در هر مورد بکار برد .

این توقعات و خواسته ها پسندیده بود و ملامتی متوجه (آن) نمی گردید ، (آن) تقاضاهای مشروع و عادی را از پدرم داشت ، منتها پدرم لجاجت میکرد و بهر قیمت ، طالب وصل الزا میگشت .

در این بین پدرم به الزا دسترسی نداشت و همین امر آتش اشتیاق و هوس را در دل اوسوزانتر میکرد .

میوه ممنوع ، وی را بطرف خود میکشید .

برای من چقدر آسان بود که ترتیب کار را بدهم و به الزا بگویم

بپدرم تسلیم شود و با ایجاد عذر و بهانه (آن) را با خودم به « نیس » یا مکان دیگری ببرم و سرش را گرم سازم تا دربی خبری بماند.

هرگاه چنین عملی را انجام میدادم، در مراجعت بخانه، همه چیز روبراه میگشت و (آن) با مردی روبرو می شد که سراپا غرق در رضایت خاطر و آرامش باطن بود و آماده بود به بهترین وجهی وظایف ضروری و متداول زناشوئی را در پیوند مشروع دوتن، مهمترین مسئله را در بر میگردد، انجام دهد.

از این گذشته موضوع بسیار دقیق باین امر خلاصه میگشت: هرگاه که (آن) دچار شك و شبهه میگشت و خودش را يك معشوقه موقتی نظیر سایر معشوقه ها می یافت، آنوقت گردباد مشکلات و ناراحتیها که از منبع تصورات او سرچشمه میگرفتند، در خانه ما طوفان برپا میکرد و زندگی را بکام ما تلخ می نمود.

ولی بهالزا چیزی نگفتم و از او نخواستم بپدرم تسلیم شود و (آن) را با خودم به « نیس » ببرم مایل بودم که این اشتیاق، پدرم را بی تاب کند و او مرتکب خطائی گردد.

چطور ممکن بود که آنهمه نفرت و انزجار را که (آن) نسبت به زندگی گذشته ما از خود نشان میداد تحمل کنم تحقیر او را بکلیه رویدادها و عاداتی که پایه های خوشبختی ما را تشکیل میدادند بپذیرم؟ نه فقط قصد آزار (آن) در من رسوخ می یافت بلکه میخواستم او را وادار کنم تا بد شیوه و رویه ما تن در دهد و مثل ما زندگی کند.

بنابراین لازم بود که بهر ترتیب که باشد از خیانت پدرم با خبر گردد. بداند که پدرم باو خیانت میکند و نوع این خیانت در تبادل لذاذ جسمانی خلاصه میگردد، نداینکه خیانت به شخصیت او شده باشد.

بيك معنا ، چنانكه او ميخواست كه در هر مورد حق با او باشد بهمان ترتيب ناگزير بود كه ما را هم در ارتكاب خطاها آزاد بگذارد. اين بود كه وانمود كردم توجهي به زجر و عذاب پدر نداشته و از حال او بي خبر مانده ام . از طرفي به هيچ وجه حاضر نبودم كه مرا واسطه سازد و بوسيله من با الزا ارتباط برقرار كند و سپس (آن) را از سر راه او كنار كنم .

به اين ترتيب اجباراً تظاهر مي كردم و عشق او را نسبت به (آن) پاك و مقدس مي دانستم و (آن) را موجودي گرامي و دور از خطا قلمداد مي كردم . اين را هم اقرار مي كنم كه از اين تظاهر ضرري متوجه من نگردد .

در اين فكر كه پدرم قصد فریب (آن) را دارد و به او خيانت خواهد كرد و پس از آن با تحقير و اهانت (آن) روبرو خواهد بود ، ترس و هراسي وصف ناپذير بر من مسلط مي گشت و در عين حال احساس رضایت می کردم .

اوضاع بدین منوال و در انتظار بروز حادثه سپری می گشت ، و در این مدت ایام به خوشی می گذشت و هر زمان که مجال دست می داد به آتش عشق پدرم نسبت به الزا دامن می زدم . به تدریج كه به (آن) می نگریستم ، احساس ندامت و پشیمانی در من کاهش می یافت . تصور می کردم كه بالاخره (آن) در برابر رفتار ما تسليم می گردد ، عناد نمی ورزد و او نیز همرنگ ما می شود و در آن صورت تمایلات ما بر ذوق و قریحه او غلبه می نماید و زندگی خوشی را درپیش خواهیم داشت .

در این بین ، با سیریل ملاقات می کردم و در انظار و مکان های

دور افتاده ، عشق بازی می کردیم . بوی درختان کاج... صدای امواج دریا و تماس با بدن سیریل بالاترین لذت را نصیب من میساخت .
کم کم صدای ناله و شکایت سیریل را می شنیدم .
بمن میگفت که فقط بخاطر عشق و اطمینان به قولی که باو داده بودم راضی شده است نقش خود را در این میان بازی کند .

زیرا به سیریل گفته بود که انجام این کار هر چند که بر خلاف عقیده و میل او باشد ، برای ثبات عشق ما ضرورت دارد . اشکال عمده و عذاب آور برای سیریل از این حیث بود که بیشتر فعالیت ما در لابلای ریا و نیرنگ و سکوت درونی انجام میگرفت و زحمت و مرارت دروغ پردازی از دوش من برداشته می شد . در عوض غوغائی در دل داشتم و وجودم عرصه داوری اعمال میگشت .

دیده اغماض را بر این ایام می دوزم و از ذکر رویدادهای آن زمان صرف نظر می کنم . می ترسم که با تجدید خاطرات آن ایام بار دیگر به شکنجه و عذاب طاقت فرسا دچار گردم . ضربدهای روحی که به علت خنده های شادمانه (آن) و محبت های بی شائبه او که بی دریغ نثارم می گشت ، هنوز در ذهن من باقی مانده و در حال این ضربه ها به شدت بر پیکرم فرود می آیند و در عذاب وجدان ، روزگار بر من تیره و تار می شود و برای رهائی از ورطه مخوف آن ، هر کاری که از دستم بر می آید متوسل میگردم : آتش زدن سیگار ، قرار دادن يك صفحه رزی دستگاہ یا با تلفون کردن بدوست خودم سعی میکنم فارغ از خیال گردم و آتش عذاب وجدانم کمی ملایم می شود .

با این حال ، با رضایت خاطر ، قدم به ورطه فراموشی نمی گذارم

و در این کار مجبور می‌گردم . همانطور آرزو دارم که قدرت می‌داشتم
و می‌توانستم بجای اینکه آن خاطرات را در خود زنده کنم و با آنها
کلاویز شوم ، از اصل و آغاز برایم مجهول بمانند .

فصل دهم

گاهی ، دست تقدیر به نحو تعجب آور و باور نکردنی ، جلوه گاه حیات را در چهره های اشخاص معمولی و متوسط الحال نمایان میسازد. در آن تابستان ، چهره زیبا و نمکین الزا که خنده بی ریا و ساده لوحانه از آن محو نمی شد عرصه خودنمایی تقدیر میگشت. هر کس که الزا را می دید ، شیفته خنده و طراوت چهره او شده و دل از او بر نمیگرفت.

من در همان آغاز به تأثیر شدید این خنده در دل پددم آگاه بودم و آنرا وسیله ای برای پیشرفت نقشه ام میدانستم ، به الزا توصیه میکردم در برابر پددم از خنده باز نایستد و مخصوصاً جلوه و شکوه خنده اش را موافقی که او در کنار سیریل می ماند و ما ناگهان با او برخورد میکنیم ، صد چندان سازد و باو می گفتم :

– الزا مواظب باشید ، هر وقت ما را می بینید ساکت بمانید و در عوض بحد افراط بخندید.

در این مواقع پددم آنچنان فریفته الزا میگشت که به ضبط خود قادر نمیشد و آثار خشم و غضب را در سیمای او مشاهده میکردم. فرصت

خودستائی را نداشتم زیرا وظیفه مشکل را من برعهده داشتم و کارگردان برپا کننده صحنه بودم.

هرزمان که من و پدرم ناظر معاشقه و راز و نیاز سیریل و الزا میشدیم، با اینکه عامل اصلی نقشه جز من کسی نبود، معینا همانطور که پدرم رنگ برنگ میگشت و رنگ از چهره اش می پرید بهمین حالت دچار میشدم و من و پدرم احساس میکردیم که خون از درون رگها و زیر پوست ما میگریزد، خودمان را بی گناهی میدانستیم که بدهستی ما تجاوز شده است. شك ندارم که در آن لحظات حقیقی ترین نشانه های زجر و عذاب را در چهره خود جلوه میدادیم.

سیریل را می دیدم روی الزا خم شده . . . و با این نظاره ناگوار احساس درد شدیدی را در قلب خود داشتم.

منکه با آن شتاب دست بکار طرح نقشه شدم بی خبر از عظمت و نیروی مهلك آن بودم.

این من بودم که الزا را در آغوش سیریل جای میدادم. نفس درد ورنج را نمی توان در قالب کلمات ارائه کرد. هنگامیکه چهره و گلوی نرم و عطلائی سیریل را بروی چهره پر تمنای الزاخم میشد زجر و عذاب شدیدترین شکنجه ها را در نظرم ناچیز جلوه می کرد. حاضر بودم دنیا را از دست بدهم و در عوض، سیریل به الزا نزدیک نگردد. فراموش میکردم که خودم طراح این صحنه بوده ام.

در آن سوی قضایا و حوادث زندگی روزمره ما مالا مال اطمینان و محبت (در بیان این عبارت، دنیائی رنج و درد احساس می کنم) و خوشبختی (آن) بود.

این خوشبختی آنقدر بما نزدیک بود که قدرت درك آن را نداشتم.

با این وصف ، او در اشتباه بسر میبرد از اینکه خوشبختی خود را در مجاورت کسانی چون ما که در اسارت خودخواهی بودیم جستجویی کرد. (آن) خوشبختی را با خود داشت و آنرا بما تسلیم میکرد و در عین حال بین ما با آنهمه تمایلات تند و شدید و نقشه‌های پلید من و او با آن اندازه متانت و وقار، یکدنیا فاصله وجود داشت.

بخود نوید میدادم و موفقیت خود را بر این اساس قرار میدادم که: بی‌اعتنائی و غرور خارج از حد تصور ، واقعی در برابر (آن) ایجاد می‌کردند و او را از توسل به فنون عشق و عاشق‌کشی باز می‌داشتند و باین ترتیب از هرگونه لوندی بمنظور رام کردن پدرم چشم می‌پوشید و بهمان زیبا بودن و هوش و فراست و مهرورزیدن اکتفا می‌نمود.

وضع (آن) را در نظر می‌گرفتم ، دلم بحال او می‌سوخت . رقت و دلسوزی احساسات پسندیده و دلپذیری هستند و کشش يك موزيك نظامی را در تحريك دلها دارند و کسی در این بابت حس ملامت را به من نخواهد داشت .

یکروز صبح ، خدمتکار خانه درحالیکه از فرط عجله به نفس نفس افتاده بود ، نامه الزا را بمن داد ، مضمون نامه چنین بود :

- دنیا به کام ما شده . زود بیایید !

پیام الزا بشدت مرا تحت تأثیرشوم خود قرار میداد ، با عجله به ساحل رفتم و او را که سراپا غرق در مسرت و نشاط بود یافتم .

تا الزا مرا دید با لحن پیروزمندانه گفت:

- بآرزوی خود رسیدم و بالاخره با پدرتان ملاقات کردم ، همین

یکساعت پیش .

پرسیدم

– پدرم به شما چه گفت؟

– گفت که از این اتفاق فوق‌العاده پشیمان شده و متأسف است ،
اعتراف می‌کرد که رفتار زشت و ناجوانمردانه را در مورد من بکار برده .

الزا نگاهی بمن کرد و پرسید

– عقیده شما در این بابت چه می‌باشد ؟ شما هم مثل پدرتان فکر

می‌کنید ؟

جز تصدیق ، چاره‌ای نداشتم .

الزا بسخنان خود ادامه داد :

– بعد ، از من تعریف کرد و حسن و جمال مرا ستود و صفات پسندیده

را بمن نسبت داد .

راستی من احدی را مثل پدرتان خوش‌بین و خوب سراغ ندارم ،

نمیدانید ، هنگام صحبت صدایش را آهسته می‌کرد و طوری حرف می‌زد

که خیال کردم در همان لحظه هنوز تتمه رنج و غصه‌ها در او باقی است .

دل‌م بحال او می‌سوخت و ...

صبرم تمام میشد و الزا بحرف خود خاتمه نمی‌داد . ناچار حرفش

را قطع کردم و پرسیدم

– عاقبت کار شما بکجا انجامید؟

– معلوم است که به هیچ ! اما چرا ، پدرتان مرا به دهکده برای

صرف جای دعوت کرد و منم برای اینکه نشان بدهم اهل کینه و بغض

نیستم ، دعوتش را پذیرفتم : بالاخره هر چه باشد ... !

پدر کهنه‌کار من با زنان قرمزموی چنان رفتار می‌کرد چون موم

در دست او نرم می‌شدند و من از این بابت غرق در وجد و مسرت بودم و

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت .

الزا به من نگاه میکرد و خندهام را میدید.
گفت:

چرا میخندید؟ بمن بگوئید خوب کاری کردم که دعوت پدرتان را پذیرفتم؟

تزدیک بود باو بگویم، بمن مربوط نیست و بلافاصله متوجه شدم که الزا مرا مسئول دانسته و سرنخ پیرویش را در دست من میداند از این وضع که برای من تحمل ناپذیر بود، برآشفتم و گفتم:

- هر کاری که بکنید، بد و خوبش متوجه خودتان میگردد بهمیل خودتان رفتار کنید، راه و چاره از من نخواهید، انکار که من شما را اودار میکنم به...

الزا بی خیالانه گفت

- جز این نیست « این خوشبختی را از شما دارم، برای چه انکار میکنید.

لحن تحسین آمیز الزا ترسی ناگهانی در من ایجاد می کرد و بناچار گفتم:

- اگر دلتان راضی می شود، بروید و هر کار که دلتان می خواهد بکنید ولی بمن رحم کنید و مرا در جریان آن قرار ندهید.

الزا گفت

- سسیل، مگر قرار بر این نبود که پدرتان را از چنگال (آن)

نجات دهیم!

بیش از آن خودداری نتوانستم و الزا را بحال خود گذاشتم و گریختم بمن چه که پدرم چکار میکند، (آن) هم هر طور دلش میخواهد و هر قدر که زورش میرسد وسایل نجات خودش را فراهم کند و از مخمسه خلاص

شود. خود من با سیریل وعده ملاقات داشتم و خلاصی خود را از آن عذاب و نازاحتی فقط در آغوش سیریل می‌جستم.

سیریل مرا در آغوش گرفت و بی آنکه يك کلمه حرف بزند، با خود برد، در جوار سیریل دنیا را سراپا خوشی و نشاط می‌یافتم، همه چیز سهل و آسان می‌شد و خشونت و لذت یکجا نصیب من میگشت. پس از آن با بدن سست و بیحال و سبکروح در کنار سیریل دراز کشیدم و به سر و سیند گندمی و آفتاب‌زده سیریل که غرق در عرق شده بود، می‌نگریستم و آرام آرام لب می‌گشودم و به سیریل می‌گفتم که از خودم بیزار شده‌ام. به او لبخند می‌زدم و احساس بی‌زاری در من نه تنها رنج و عذابی نداشت بلکه لذتبخش نیز بود.

سیریل که حرف مرا جدی نگرفته بود، گفت

— اهمیت ندارد، من آنقدر دوست دارم که تو را مجبور کنم نظریه‌ام را بپذیری، سسیل دوست دارم، نمیدانی تا چه اندازه تو را می‌پرستم...

در طول مدت صرف نهار طنین دلنواز این جمله را در گوش داشتم دوست دارم، نمیدانی تا چه اندازه تو را می‌پرستم... هم‌اکنون علیرغم کوشش و جدیتی که بکار می‌بردم تجسم خاطرات آنروز نهار برایم مشکل و محال می‌گردد.

(آن) لباس بنفش بنفش، برنک مالایم خطوط بنفشی که زیر چشمها و شبیه به چشمان او بود برتن داشت و پدرم با ظاهری خوش و خرم می‌خندید. منکه از ماجرا خبر داشتم، دلیل خرمی نشاط او بر من واضح بود. هنگام صرف دسر پدرم گفت که برای انجام کاری ناچار است که بعد از ظهر آنروز بدهکده برود. ته دل می‌خندیدم خسته بودم و يك آرزو

داشتم که بروم وشناکنم .

در ساعت چهار که میخواستم به ساحل دریا بروم با پدرم در تراس روبرو شدم ، میخواست به دهکده برود چیزی باو نگفتم اصلا يك کلمه حرف با او نردم و باو نگفتم که مواظب خودش باشد.

آب دریا گرم و لذتبخش بود ولی (آن) را نمی دیدم . حتم داشتم در آن ساعت که پدرم با الزا نرد عشق می زد (آن) در اطاقش سرگرم طرح مدل های لباس است .

دو ساعت بعد به تراس برگشتم زیرا آفتاب تنم را گرم نمی کرد و به این قرار روی يك صندلی راحتی لمیادم و به خوانندی روزنامه مشغول شدم .

در این هنگام (آن) از جنگل می آید و رفتار حیرت آوری بخود گرفته بود آرنجها را به پهلو فشار میداد و می دوید و حالتی را که برخلاف وقار و متانت همیشگی او بود از خود نشان میداد . احساس ناگهانی و شومی به من دست داده بود و تصور میکردم پیرزنی که هرگونه نیرو و مقاومت از او سلب شده پا به فرار گذاشته و نزدیک است به زمین در غلطد .

مبهوت و نگران و در همان حال با تمام هوش و حواس مواظب (آن) بودم .

(آن) دوری زد و پشت خانه و سمت گاراژ ناپدید گشت . غفلتاً پرده از چشمانم برگرفته میشد و به آنچه واقع شده بود آگاه میشدم. بدون اراده سردر عقب (آن) نهادم و دویدم.

دوان دوان خودم را به او رساندم ولی (آن) درون اتومبیلش بود و آن را روشن می کرد . خودم را به پنجره اتومبیل رساندم و گفتم:

(آن) ما را ترك نکنید از ما جدا نشوید . من باعث شده‌ام يك اشتباه . . . صبر کنید قضایا را برایتا روشن خواهیم ساخت .
بحرف من گوش نمیداد و نگاه از من برگرفته بود و خم شد تا
ترمزدستی را آزاد کند .

(آن) وجود شما برای ما لازم است . ما به شما احتیاج داریم!
در اینوقت سرش را بلند کرد و سیلاب اشك در قیافه گرفته‌اش جاری
بود . ناگهان پی میبرد که يك موجود زنده و حساس را رنجانده و تلاطمی
در دلش راه داده‌ام و این موجود زنده زجر دیده غیر عادی نبوده است .
گناه او چه بود؟ او در آغاز يك دختر بچه بود که بغداد بسن بلوغ رسید
و سپس به مرحله يك زن میرسید .

او يك زن بود چهل سال داشت تنها بود و دل به مردی می بست که
آرزویش را بر آورد و مدت ده سال و شاید بیست سال در کنار او خوشبخت
زندگی کند .

اما من . . . چه شاهکاری بخرج میدادم این قیافه مغموم و اشك-
ریزان ثمره همان شاهکار من بود . برجای میخکوب ماند و سراسر وجودم
میلرزید و به در اتومبیل چسبیده بودم . صدای (آن) را بزحمت میشنیدم .
میگفت

- نه شما و نه او بکسی احتیاج ندارند .

موتور اتومبیل کار میکرد مایوس و درمانده بودم و تنها بيك رشته
افکار عذاب آور با یکدنیا ناامیدی توانستم بگویم
- گناه مرا عفو کنید بشما التماس می کنم اینطور از ما جدا نشوید .

(آن) در حالیکه سیلاب اشك از چشمانش جاری بود گفت
- شما چه کرده اید که من شما را بیخشم ؟ در آن حال بقدری غم و

غصه داشت که ، لمطفت جاری شدن اشك در چهره خود نبود و بالحنی رقت-
انگیز گفت

- دختر بیچاره من !

يك تائيه دستش را بروی گونه‌ام گذاشت و اتومبیل را به حرکت
درآورد .

نگاهم را از اتومبیل برنمیگرفتم و دور شدن آنرا با تألم احساس
میکردم و در پیچ خانه از نظرم ناپدید میگشت .

سخت پریشان و سرگردان بودم... فکر میکردم که ماجرا با چه
سرعتی آغازگشت و پایان یافت و چهره (آن) چهره‌ای که ...

صدای قدمها را از پشت سرمی شنیدم . پدرم بود که قبلاً آثار ماتيك
لب الزا را از چهره‌اش زدوده و برگهای درختان کاج را از لباس خود برداشته
بود ، سرم را برگرداندم و به او پریدم و گفتم

- انسان نیستی ! تویك موجود کثیفی هستی ! .. و بی اختیار گریستم .

- چه خبر شده نکند که (آن) ؟ . سسیل حرف بزن . بگو .

سسیل . . ؟

فصل یازدهم

شب هنگام که من و پدرم برای صرف شام روبرو شدیم و مجبور بودیم ساعتی را بدینمنوال و تنها بسر ببریم . ناراحتی و عصبانیت ما باوج شدت میرسید . نه او و نه میلی بغذا داشتیم و دريك فکر بودنم (آن) برای ما لازم بود و ما ناچار بودیم او را بخانه عودت دهیم . من بسهم خود در فکر قیافه رنج دیده او حین عزیمت و مسئولیتی که در آن حادثه داشتم دگرگون میگشتم و در زجر و عذاب بسر میبردم . در این لحظات طرحهای محیلا نه ام را از یاد می بردم . سرخورده و در همین حال سرکش بودم . و هرگونه اعتدال را از دست میدادم و با دقتی که به چهره پدرم مینمودم همان احساسات و دگرگونیها را دراو می یافتم .

پدرم گفت :

- تو فکر میکنی که (آن) برای مدت طولانی از ما دور باشد ؟

گفتم :

- دريك موضوع تردید ندارم ، میدانم که او پاریس رفته است .

پدرم زیر لب و در عالم خیال گفت :

- پاریس !

– شاید که دیدار ما و او تا ابد میسر نگردد .

نگاهی متحیرانه بمن افکند و از روی میزدستم را گرفت :

– دخترم یقین دارم که از دست من دلخور شده‌ای ، باور کن ، خودم

هم نمیدانستم چطور آنکار را کردم .

وقتی که من و الزا داخل جنگل شدیم ، الزا ... من الزا را بوسیدم

و فکر میکنم که در همان لحظه (آن) مارا دیده باشد و ...

گوش بحرف او نداشتم ، اندام الزا و پدم تنک در آغوش یکدیگر

در زیر سایه درختان کاج در نظرم مجسم میگشت و در پرده ابهام فرو میرفت :

تنها اثر زنده و دل آزار در آنروز همان خاطره چهره در دآلود (آن) بود

چهره‌ای که خیانت باوشده بود .

سیکاری از بسته سیکار پدم برداشتم و روشن کردم : (آن) اجازه

نمیداد حین صرف غذا سیکار بکشند .

– خوب می‌فهمم . خطا از تو نیست ، همانطور که همه مردم ورد

زبان نشان شده است يك لحظه غفلت کردی ولی عجالتاً رشته ارتباط بین ما

و او به موئی بسته شده است ، باین معنا که هر گاه (آن) مارا به بخشد و بالاخره

مقصودم این است که هر گاه او ترا ببخشد .

پدم بی اختیار گفت :

– راه کار چیست ؟ چه باید کرد ؟

قیافه ملول پدم دلم را سوزاند ، برای خودم نیز دلم سوخت ولی

برای چه (آن) مارا رها کرد و بخاطر يك رفتار بی رویه پدم مارا بهر نچدچار

ساخت ؟ مگر (آن) چنین حقی را برای خود قائل بود که در برابر مامسئول

انجام کمترین وظیفه نباشد ؟

پدم گفتم :

- باو نامه بنویسم و خواهش کنیم ما را به بخشد .

پدرم فریاد برکشید :

فکر بکر کردی . بلی برای (آن) نامه می نویسم .

پدرم وسیله اختلاص را از بن بست سه ساعته که سراسر در پشیمانی و

ندامت گذشته بود ، می یافت .

سفره را برچیدم و پدرم رفت که لامپ پر نور و قلم و کاغذ بیاورد .

آنگاه هر دو شاد و خندان رو بروی هم نشستیم انگار بافرستادن آن نامه ،

(آن) بلا درنگ نزد ما خواهد آمد . در این بین خفاشی بیرون پنجره میچرخید

و دایره های دقیق را در فضا تجسم میداد . پدرم سرش را پائین برد و به نوشتن

نامه پرداخت .

هر زمان ، خاطره آنشب را که من و پدرم مثل دوشاگرد مدرسه ساعی

و کوشا در سکوت محض نشسته و سرگرم مسئله بفرنج « مراجعت دادن

(آن) » نوشتن نامه های سراپا خواهش و تمنا بودیم بیاد میآورم موج نفرت

و هراس سراپای وجودم را در بر میگردد .

عاقبت دو نامه ممتاز سراسر عذر خواهی ، اظهارندامت و ابراز محبت

را پایان دادیم .

وقتی که نامه ام را نوشتیم یقین داشتم که (آن) در مقابل این نامه ،

بی طاق خواهد شد و نزد ما مراجعت خواهد کرد .

و در همان حال صحنه آشتی فیما بین در نظرم مجسم میگشت و فکر

میکردم که این آشتی کنان در سالن منزل مادر پاریس انجام خواهد گرفت ،

باینقرار که (آن) وارد میشود و ...

ساعت ده ، زنگ تلفون صدا در آمد . من و پدرم نگاه تندی بهم

رد و بدل کردیم و بادلی پراز امید فکر کردیم که :

(آن) میخواهد باما خبر دهد که مارا بخشیده است و بلافاصله نزد ما مراجعت خواهد کرد .

پدم چون تیری که از کمان بدرود بایک جست خودش را به تلفون رسانید و گوشی را برداشت و فریادی همراه با لحن شادمانه برکشید و گفت :

- آلو .

منکه انتظار سؤال و جواب را پای تلفن داشتم با سکوت پدم مواجه گشتم ، پدم بجای اینکه بامخاطب خود صحبت کند به گفتن (بلی ! بلی ! در کجا؟) اکتفا مینمود .

من بنوبه خود پای تلفن دویدم . ترس عجیبی بر من مسلط شده بود نگاهم را به پدم و به دست او که مرتباً به چهره اش میکشید دوختم : بالاخره گوشی را سر جایش گذاشت و آرام به من رونمود و گفت :

- حادثه ای برای (آن) در جاده استرل رخ داده است و مأمورین برای پیدا کردن آدرس او مدتی وقت صرف کرده اند . بپاریس تلفون کرده اند و از آنجا نمره مارا گرفته اند .

صحبت پدم قطع نمیشد و من جرأت سؤال نداشتم تا اینکه پدم به شرح ماجرا پرداخت :

- حادثه در خطرناکترین قسمت جاده اتفاق افتاده است . معلوم میشود در همین قسمت جاده قبلانیز حوادث بسیاری رخ داده باشد اگر (آن) جان سالم بدربرد ، یقیناً معجزه ای وقوع یافته است ، زیرا که اتومبیل از ارتفاع پنجاه متری سقوط کرده است .

خاطره ای که از بقیه آن شب بیاد دادم مانند کابوسی برایم شده ، جاده ای که ناگهان جلونور چراغهای اتومبیل ظاهر میگردد ، قیافه بی حرکت پدم

ودر بیمارستان ...

پدرم نخواست که من او را به بینم . بروی نیمکت در اطاق انتظار نشسته بودم و به تصویر نقاشی شهر و نیز نگاه میکردم و مغزم از هر گونه تفکر خالی بود . زن پرستار بمن گفت که این حادثه بطور صحیح ششمین حادثه در همین قسمت جاده از ابتدای تابستان بوده است . کاسه صبرم لبریز می گشت و پدرم نمی آمد .

در این اثنا فکر میکردم که (آن) حتی در مرك خود نیز میخواست فرق عظیم بین ما و او آشکار گردد .

بفرض که من و پدرم قصد و نیت انتحار میداشتیم و جرأت اینکار هم در ما موجود میبود ، بایک گلوله که در مغز خود خالی میکردیم جانمان را زودتر خلاص میکردیم و یادداشتی هم از خودمان بجای می گذاشتیم تا مسئولین خودکشی ما خواب بچشمشان راه نیابد و تازه اند در هول و هراس بسر برند . ولی (آن) هدیه عالیجنابانه ای بمامی بخشید . باین ترتیب که بماراه نشان میداد که ماروترش نگردانیم و غم بخود راه ندهیم و مرك او را بعلت يك حادثه تلقی کنیم . يك قسمت خطرناك جاده و لغزش اتومبیل . ما هم آدم های مهمل بودیم و این هدیه را خیلی زود می پذیرفتیم .

وانگهی اگر امروز پای خودکشی را بمیان آوردم یقیناً جنبه قهرمانی بآن می بخشم و الاچطور میشود که انسان در راه موجوداتی چون پدر من و خود من که بکسی دل بسته نبوده و در غم زنده ها و مرده ها نیستند ، بخودکشی مبادرت ورزد؟ به این دلیل که در این بابت هر وقت من و پدرم صحبت میکردیم ، به چگونگی وقوع حادثه و سقوط اتومبیل محدود میگشت .

فردای آن روز که ما بخانه برگشتیم ، ساکت سه بعد از ظهر بود ، الزا و سیریل روی پله ها نشسته بودند و در انتظار ما بودند ، در مقابل ما همچون دو

موجود مسخره و از یاد رفته ، ایستادند هیچکدامشان به عمق روح (آن) آشنا نبودند و مهر او را در دل نداشتند .

آنچه با آنها همراه میشد در زیبایی چهره ، ماجراهای بی اهمیت عشق و ناراحتیهای درونی ، خلاصه میگشت .

سیریل بطرف من آمد ، نزدیک شد و دستش را بروی بازویم قرارداد او را نگاه میکردم . در یافتیم که او را بهیچوجه دوست نداشته‌ام ، بلکه احساسات من نسبت به او فقط ، به زیبایی و جذابیت او محدود بوده است ، برای اینکه از اول لذت میبرده‌ام ولی بوجود او احتیاجی نداشته‌ام .

آماده حرکت بودم تا از این منزل ، این پسر جوان و آن تابستان چشم پیوشم و رهایشان کنم . پدرم با من بود و بازویم را گرفته بود و هر دو داخل خانه شدیم .

ژاکت (آن) ، گلپای او ، اطاق او و بوی عطر (آن) در خانه ، برجای مانده بود . پدرم در پیچه‌های پشت پنجره را بست ، یک بطری از ینچال خارج کرد و دو عدد جام نیز همراه ساخت . باین معنا ، داروی شفا بخشی در اختیار داشتیم برای درمان دردهای خودمان .

نامه‌های پوزش خاها نه ماهمچنان بروی میز بود . دستی بمیز کشیدیم و نامه‌ها پرواز کردند و کف اطاق ماندند .

پدرم که با جام مملو بطرف من پیش می‌آمد ، مردد ماند و نخواست نامه‌ها را زیر پا بگیرد .

این اوضاع در نظر من رمز و نشانه‌ای بود که عیش را بر ما حرام میکرد ، باین ترتیب جام پر را با دو دست گرفتم و بایک جرعه سر کشیدم . در اطاق نیمه تاریک ، سایه پدرم را جلوی پنجره میدیدم و همه امواج دربارا بروی ساحل می‌شنیدم .

فصل دوازدهم

در آن روز آفتابی، مردم کنجکاو پاریس همراه با خانواده و دوستان سیاهپوش (آن) در مراسم بخاک سپردن او شرکت داشتند .

من و پدرم دست پیران و سالمندان خانواده را فشرديم و در همان حال که با آن نگاه میکردم غوطه وردر اندیشه بودم . اینان سالی یکبار برای صرف چای بخانه میآمدند .

نگاه های ترحم آمیز از هر سو بپدرم نثار میگشت ، (وب) خبر ازدواج (آن) و او را در همه جا پنخش کرده بود سیریل در خارج گورستان پایا میشود و میخواست مرا به بیند و لی من در این بابت اکراه داشتم و از ملاقات با او اجتناب میکردم . کینه بدون علت را از او بدل داشتم و آنچه میکردم و هر استدلالی که پیش خود بکار می بردم ، کینه من نسبت با او کاهش نمی یافت ، کسانی که گرداگرد ما حلقه زده بودند ورد زبان شان ابراز تأسف و تأثر درباره حادثه ناگوار و اسفناک بود .

منکه در این حادثه و مرگ (آن) اندکی شك و تردید داشتم ، با روبراه شدن قضیه ! دلم آرام میگرفت .

در اتومبیل پدرم بودم و بخانه بر میگشتم . دستم دردست او بود و با آن

فشارمیداد فکر کردم ! غیرازمن کسی را نداری وغیرازتو من کسی را راندارم و هر دو بدبخت و بیگس هستیم و برای اولین بار گریه ام میگرفت. این اشک ها راحتی بخش جان بود و با احساسات ملال انگیز و جان بر باد ده که در آن بیمارستان و در برابر تصویر نقاشی شهرو نیز داشتم شبیه نبود . پدرم در حالیکه قیافه غم زده اش را به من نزدیک میساخت . درسکوت غمبار دستمال خود را پیش من گرفته بود .

زندگی من و او در عرض یک ماه بدینسان گذشت ! او چون مردی که زنش مرده و من چون دختری که مادرش را ازدست داده است ! کنج انزوا را اختیار کردم و پابنخارج نمیگذاشتم . دو نفری در خانه ماندیم و شام و نهارمان را دور از مردم صرف کردیم . گاه به گاه بیاد (آن) ! حرف میزدیم . - بخاطر داری در آن روز که ...

صحبت مادر باره (آن) محتاطانه بود نگاهمان در بین صحبت با هم تلاقی نداشت ! مواظب بودیم حرفی نزنیم که رنج دیگری را فراهم سازد و یا وسیله گفتگوی ناموافق ما شود .

این ملاحظات و نرمش ها بالاخره نتیجه بخش میگشت . باین ترتیب افکار ما آماده شده بود تا در بابت (آن) چنان صحبت کنیم که او وجود عزیزتی برای ما بوده است که مدتی را در مصاحبت او بخوشی گذرانده ایم و بنا به اراده خداوندی از این رخت دنیا بر بسته بود . نام خداوند را به جای تصادف ذکر میکنیم . ولی من و پدرم باین امر اعتقاد نداشتیم . در هر حال بهمین حد که این حادثه را به تصادف نسبت میدادیم برایمان کافی بود .

آن زمان رسید ، یک روز در خانه یکی از دوستان . فیلیپ یکی از پسر عموهای او با من آشنا شد . از همدیگر خوشمان آمده بود . در عرض یک هفته من و او بگردش و تفریح رفتیم . بی ملاحظگی ها و مراحل اولیه عشق

در این تفریحات سهم بسزائی داشتند . پدرم در این مدت که برخلاف طبعش منزوی شده بود قد برافراشته و بنوبه خود با زنی جوان و جاه طلب آشنا شده بود .

زندگی ما بار دیگر در مسیر قبلی پیش میرفت . هنگامیکه من و او یکدیگر را می بینیم و در حالیکه هر دو می خندیم ! شرح پیروزیهای عشقمان را در میان میگذاریم و هر دو به چگونگی پیروزیها واقف می باشیم ! او میدانده که عشق من و فیلیپ عشق افلاطونی نیست و من هم خوب خبر دارم که معشوقه جدید او هر دو دست را در کیسه پدرم فرو برده است . در هر صورت خوشبخت زندگی میکنیم .

روزهای آخر زمستان بسر میرسد ولی ما به همان ویلا که قبلا اقامت کرده بودیم نخواهیم رفت و این بار ویلائی در کنار (ژوان لپن) (۱) خواهیم داشت .

حالا هم که در تخت خوابم می مانم و در سفیده صبح پاریس صدای اتومبیلها را در این شهر می شنوم حافظه بیدار من خاطرات گذشته را بخاطر من خطور میدهد و بمن خیانت میکند . (آن!) (آن!) . این نام در تاریکی ورد زبانم میشود و سپس ناگهان وجودم مسخر میگردد و با نام غم آشنا میشوم ! چشمانم را می بندم و آن نام را بر زبان جاری میسازم :

سلام بر تو غم .

پایان

ناشر:



انتشارات فرخی

نشانی: تهران - خیابان لاله زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۱۲۵ ریال